آخرین مهلت

از حوادث جنگ جهانی دوم

شاهکار

ژان پل سارتر

ترجمه: پ.بهروز

ژان پل سارتر

آخرین مهلت

از حوادث جنگ جهانی دوم

ترجمه :

پ : بهروز

ناشر :

کتابفروشی اشراقی تهران خیابان شاه‌آباد

این کتاب در ۳ هزار نسخه درچاپخانه جلالی چاپ شد

ژان پل سارتر چگونه نویسنده‌ای است

ژان پل سارتر نویسنده و فیلسوف عالیقدری است که در جهان ادبیات فرانسه مقام ارجمندی دارد پس از اینکه خودرا نماینده و رهبر **اگزیستانسیالیسم** اعلام نمود و در همه جا باین عنوان شناخته شد در سال ۱۹۴۴ بعد از انتشارات کتاب **راه‌های آزادی** مقام قابل توجهی در برابر مردم بدست آورد.

سارتر فلسفه و عقیده خود را در اثر فلسفی **هستی و نیستی** که در سال ۱۹۴۳ انتشار داد بجهانیان عرضه داشت او در این اثر مهم فلسفی موضوع هستی و نیستی و روابط این دو و امکانات عالم انسانی را در بکار بردن نمودارهای زندگی تشریح می کند .

گذشته از این کتاب فلسفی که نماینده اصولی اگزیستانسیالیسم بشمار میاید سارتر در داستانهای مختلف و در نمایشنامه‌ها مواردی را پیش می کشد که فکر بلند و اندیشه‌های عمیق او را در نظر مردم آشکار میسازد .

اندیشه‌ها و تراوشات فکری او در ابتدا بصورت اندرزهای فلسفی بنظر مردم رسید که تحت عنوان، **ابتکار عقل دیالکتیک** درسال ۱۹۶۰ نوشته شده بود .

سارتر درسال ۱۹۰۵ درپاریس دیده بجهان گشود پس از ورود در دانشکده عالی نرمال درسال ۱۹۲۸ بدریافت گواهی نامه دوره عالی فلسفه نائل آمد و تا سال ۱۹۴۴ بتدریس فلسفه اشتغال داشت سپس خود را بادبیات اختصاص داد و بنوشتن داستانها و مخصوصاً تآترها و مقاوله نامه ها پرداخت و مدتی هم مجله معروف زمان مدرن Temps modernes را که درسال ۱۹۴۶ تأسیس کرده بود اداره کرد .

از کتابها و داستانهای معروف او **استفراغ ـ دیوار**

(۱۹۳۹) و فلسفه راه‌های آزادی (۴۹ـ ۱۹۴۵) و تآتر‌های مانند **مگس‌ها**(۱۹۴۲) **دربسته** (۱۹۴۴) **دستهای آلوده** (۱۹۴۸) **شیطان و خدای مهربان** (۱۹۵۲) و زندانیان **الورا** را باید نام برد .

سارتر درتمام کتابها ومقاله‌ها وداستانهای خود بیك‌اصل مهم وابسته است انسان را موجودی آزاد میداند باو موجودیت نامحدود میدهد اورا مختار نفس خود میداند باوحق میدهدکه خود را درهرمقام ومنزلتی که دارد از آلودگی‌ها وقید وبند اجتماع واز مقررات محدود خود ساخته‌ها واز بندهای اسارت خیال‌پردازی وبندگی‌ها رها سازد دنیائی عظیم و نامحدود را بروی او می‌گشاید وباو اختیار میدهد لباس بپوشد یا برهنه باشد درشهرزندگی کندیا درکوهستان عمرخود را بگذراندزیرا این اساس هستی خلقت است وهستی خلقت اسارات را برخود نمی‌پذیرد وانسان‌تاخودرانشناسد نمی‌تواندازآزادی برخوردار باشد .

دوزخ ازکجا شروع میشود ؟
ازبندگی واسارت
ازجنك وخونریزی

ازآنچه خداوندبانسان‌داده وقانون ازدست اوگرفته‌است جنك‌دوزخ تاریکی‌است‌انسانها را مهارمی‌کند،احساسات وعواطف‌آدمی رامی‌کشد وگردغباری بنام فقر وتنگدستی‌رنج و مشقت‌های ابدی ودرماندگی برجای میگذارد .

مایتو ازجوانان دلباخته‌ای‌بودکه ازجنك وحشت داشت جنك را مانند هیولای مهیب وچون عفریب بد قیافه ومانند خرچنگی میدیدکه دست وپای خود را برپیکرآزادی فروبرده

واورا اسیر خدائی دیگران میسازد
مایتو ازکجاآمده بود ؟
خودش نمیدانست .
انگلیسی بود یاآلمانی ؟
این قسمت را هم نمیدانست ؟
پس پدر ومادر او چه اشخاصی بودند؟
قربانیان جنك .
جنك‌جهانی اول آنان را درکام خود فروبرده بود وغیر از یك مستخدم پیرکه ازپدرش و گاهی ازمادرش با او صحبت میداشت کسی دیگررا نمی‌شناخت .

عقده‌های زیاد داشت اززمامداران متنفر بود، از آلمانیها بدش میآمد ، فرانسویان را خونخوار میدانست وامریکائی‌ها را اژدهای هفت سر می‌شمرد و ملت انگلستان را زهری کشنده برای آزادی می‌شمرد .

ازخودش‌هم متنفر بود زیرا چون کسی را دوست نداشت یقین میدانست دیگران هم اورا دوست نمیدارند .

تم ، پیشخدمت پدرش باو گفته بود.

مادرش دخترزیبائی بود اما درجنك جهانی اول پدرش‌را ازدست داد و مادرش هم بدنبال او در بیمارستان درگذشت تم ، مادرش راکه درآنوقت دختری هیجده ساله بود ودرفرانکفورت نزدعمه پیرش گذاشت وبرای اجرای فرمان پدرش بشهر دیگر رفت .

دوسال گذشت تم مراجعت نکردوکریچن‌که بسن بیست سالگی رسیده بود درمنزل عمه اش ماند.

دریکی ازروزها پرنس یاویر در منزل عمه‌اش فرودآمد

وبا عمه‌اش خلوت کرد ازآن‌روزببعد کریچن در شمارهمراهان پرنس‌دوباویر درآمد .

پرنس‌دوباویر از کجا آمده بود .

اودختر صدراعظم سابق آلمان بود که دلباخته جوانی فرانسوی بنام کارل مرانسی شد اما صدراعظم آلمان اجازه نداد که هلن باکارل عروسی کند .

درآن‌روزهنددبنرك‌ویلهلم صدراعظم‌آلمان بود ونمیتوانست به هلن اجازه بدهدکه بایك جوان اصیلزاده فرانسوی ازدواج کند بااین حال پرنس‌هلن مخفیانه‌باکارل ازدواج‌کرد وچون با عمه‌کریچن از طرف مادری نسبت داشت‌حاضر شد این دختر بی‌پدر را درنزد خودنگاهدارد .

هلن زنی زیبا اما جاه‌طلب بود معهذاکریچن را دوست داشت ودر تمام مسافرتها به پاریس اورا باخود همراه می‌برد بدبختی کریچن ازهمینجا شروع شد.

کارل مرانسی دلباخته کریچن‌شد و در خفا با او رابطه عشقی پیداکرد وباوقول داد که پرنس هلن را بآلمان خواهد فرستاد چندی گذشت‌کریچن از این‌مرد هوسباز آبستن شد اما هنوز وقت‌آن نرسیده بودکه رسماً باهم ازدواج نمایند کریچن برای وضع حمل بفرانسه رفت ولی جاسوسان هلن این‌ماجرارا باواطلاع دادند .

پرنس دچار حسادتی وحشیانه شد اما در ظاهر باز هم به‌کریچن محبت‌کرد تا فرزندش بدنیا آمد .

این فرزند ماتیو ، بودکه او را بدست دایگان‌سپردند.

سالها گذشت ماتیو درآغوش‌پرنس‌بزرك شد اماحادثه‌ای جدید سرنوشت ماتیو را تغییرداد.

کریچن بیمار شد پزشکان از تشخیص بیماری او عاجز ماندند فقط یك نفر علت این بیماری‌را میدانست .

این شخص تم پیشخدمت بود .

پرنسس هلن باحسادتی جنون‌آمیز کریچن را مسموم کرده بود یکسال بعدکریچن درگذشت وماتیو بی‌سرپرست‌ماند

پرنسس باکشتن کریچن اکتفانکرد وشوهرش را نیز مسموم ساخت .

ماتیو در نزد برتینس‌ماند تاروزی‌که بنابفرمان صدراعظم آلمان باپرنسس‌باویر ازدواج نمود .

ازآن تاریخ ماتیو بی سرپرست مانند زیرا در اینوقت اوضاع آلمان‌آشفته شده‌بود ویلهلم درگذشت‌وپرسروصدای‌حزب نازی در آلمان صحنه جدیدیدی در سیاست دنیاگشوده بود این تنها چیزی بودکه ماتیو اززندگی گذشته خود میدانست تمام کسانی‌که باعث بدبختی اوشده بودندمرده بودند نه از پرنسس اثری بود نه‌خانواده او ماتیو را برسمیت می‌شناختند ماتیو جوانی بدبین وکینه‌جو وبی‌عاطفه ببارآمد در احزاب مختلف شرکت کرد خودرا درگیرودار سیاست انداخت رفقا ودوستانی پیداکردکه همه مانند اوبودند .

اکنون داستان خود را آغاز می‌کنیم .

کابوس جنك

جنك جهانی دوم درحال آغاز شدن بود

سایه مرك برچهره‌ها پراکنده‌شده وافق‌سیاست اروپا بسیارتاریك وحوادث نامطلوبی درشرف وقوع بود

هیتلر در انتخابات اخیر پیروزشده بود و بعدازمرگ هندنبرگ بنام صدراعظم دیکتاتور آلمان اختیارات را در دست داشت وهمه احساس می‌کردند که چکمه های آهنین جنگ برپیکر دنیای انسانیت فرود میآید

چه واقع شده بود وچه حوادثی می خواست واقع شود

همه ازهم می‌پرسیدند چه خبراست این‌فریادهای‌رعدآسا بکجا میرسد پایتخت چکوسلواکی درحالتی بهت آورفرورفته‌بود کوچه‌های پایتخت خلوت‌ومردم‌باسکوت تمام‌مانند مردگانی که روح ندارند یا پیکری بیجان ولرزان راه می‌رفتند چیزی نمی‌گفتند اما نگاههای لرزان ورنگ چهره‌ها پریده چشمان بیفروغ هرکدام گواهی‌میدادکه حادثه‌ای خوفناك درشرف‌وقوع است ـ

هیتلر یادداشت تهدیدآمیزخود را تسلیم دولت چك‌کرده وتخلیه ناحیه معروف سودت آلمانی نشین رادرفاصله بیست وچهارساعت خواسته‌بود

هرروز خبری جدیددرروزنامه‌ها خوانده می‌شددرکرویدورهای وزارت خارجه آمدو رفت حالت عادی نداشت ومردم‌زیرکوشی حرف می‌زدند ورد می‌شدند وبا نگاه ترسناك بهمدیگرمی‌گفتند جنك شروع شده است .

جمعه ۲۳ سپتامبر

پایان روزهای تعطیل مدارس‌ودانشکده‌ها بود ماتیودلارو ایام تعطیل خودرا با دوستان درپایتخت چکوسلواکی‌میگذراند

دوستان او میلان بازنش آنا و موریس وزنش زنت واودت وچندتن دیگر درآن روز درهتل بزرك دولتی گردهم جمع شده درباره حوادث اخیرصحبت می‌کردند دربین آنها پیرمردی شصت ساله دیده می‌شدکه از طرف دکتر بنش رئیس جمهورچك مأموریت داشت با هیتلرملاقات نمایدورفقای اوهوراس‌رومسیون نیز درآن روز بدیدار این پیرمرد آمده ودرباره حوادث‌آینده مطالبی می‌گفتند.

ساعت شانزده ونیم در برلن وساعت پانزده وسی دقیقه لندن است.

هتل بزرك دولتی خلوت وبی صدا بود وغیر از این‌چند نفر سایرین‌رفته بودند پیرمرد لحظه‌بلحظه بساعت خودمی‌نگریست و می‌گفت آنها نیامدند .

پلکهای چروك خورده او درآن تاریکی چون نگاه خفاش میدرخشید دهانش نیمه باز بود مثل اینکه خاطرات‌گذشته اورا متحیر ساخته است .

دومرتبه بطرف دوست خود برگشت وگفت

هوراس چه ساعتی است

تقریباً چهارونیم است .

پیرمرد چشمان درشت خود را برافراشت و خنده‌ای وحشیانه‌کرد روزنامه ها را بطرفی انداخت وبا مرارت تمام گفت .

هوا گرم است

حرارت سوزان تمام صفحات اروپا را فراگرفته بود ومردم در چشمان ودهان خود احساس حرارتی شدید می‌کردند ودر حالیکه از این‌گرمای بی‌موقع ناراحت بودند اضطرابی‌سخت

قلبهایشان را میلرزاند .

درپائین هتل بزرك خبرنگاران منتظر بودند: در حیاط سه راننده باقدوهیکل بلندجلوفرمان ماشین بی‌حرکت ودرحال انتظار میگذراندند .

در طرف دیگر رودخانه زن‌ومردی دیگر ودربـان هتل **ورسن** با لباس سیاه منتظر بودند.

میلان هنیکس‌دیگر انتظاری نداشت اوازدیروز گذشته دیگر منتظر چیزی نبود آن روز سنگین و طولانی را بایك نوع مرارت وچشمان خسته‌کننده گذرانده بود .

می‌گفت آنها مارا رهاکرده وتنهاگذاشته‌اند .

بااین‌حال زمان میگذشت خوشبختانه دیگرروزها برای آنها ارزشی نداشت‌فقط‌منتظرفردا بودند غیر ازفردا چیزقیمتی وجود نداشت .

درساعت پانزده وسی دقیقه هنوز ماتیو درساحل یك‌آینده تاریك درحال انتظار بود .

او گذشته‌اش را مادرش و معشوقه‌اش وآنچه راکـه براو گذشته بود از یاد برده بود .

درهمان‌لحظه درساعت شانزده وسی دقیقه دوست باوفایش میلان مانند او برای خودش آینده‌ای نداشت.

پیرمرد ازجابرخاست وبازانوان خمیـده ولرزان طول سالون را طی‌کرد و باقدمهای ناموزون بدم‌پنجره‌آمـد و گفت آقایان‌کجا رفته‌اند .

تبسمی تلخ برلبانش‌دیده‌شد روزنامه را روی میز گذاشت وبامچهای‌بسته‌ومنقبض‌روزنامه‌را بنای‌ورق‌زدن گذاشت میلان جلو میز راست ایستاده بود صفحات روزنامه تمام سطح میزرا اشغال

کرد.

میلان برای اولین بار این خبر را خواند.

رئیس جمهوری با اتفاق هیئت دولت چاره‌ای نداشت جز اینکه پیشنهادات دول بزرگ را در باره امکان سازش بپذیرند کاری دیگر از ما ساخته نبود برای اینکه تنها مانده‌ایم نویل هاندرسون و هوراس ویلسون دوستان ماتیو به میز نزدیک شدند.

پیرمرد بطرف آنها برگشت.

او حالتی شکست خورده و افسرده داشت و گفت:

آقایان، این تنها کاری است که ما میتوانیم انجام دهیم

میلان فکر می‌کرد.

راست است غیر از این کاری امکان پذیر نیست.

صدای همهمه و اندحا ممردم از پشت پنجره بگوش میرسید با این حال میلان هنوز با خود می‌گفت

ما تنها مانده‌ایم.

صدای خفه‌ای از کوچه شنیده می‌شد که فریاد می‌کشیدند زنده باد هیتلر.

میلان بطرف پنجره رفت و فریاد کنان گفت:

صبر کنید تا من پائین بروم.

همه با هم با شتاب تمام از پله‌ها سرازیر شدند صدای برخورد اسلحه‌ها در کوچه بگوش میرسید و مردی که در وسط کوچه ایستاده بود برگشت و دست خود را حرکت داد و چیزی را بدیوار چسباند.

میلان گفت این دربکن است که از گشت برمی‌گردد خم شد اما کوچه خلوت بود زیرا که روز تعطیل یکشنبه بود در بالکن روبرو همسایه آنها خانواده شرتوف پرچم‌های قرمز

وسفید را باعلامت صلیب‌شکسته برافراشته بودندتمام پنجره‌های منزل روبرو بسته بود .

میلان فکر کردو گفت خوشبختانه ماپنجره نداریم.

دیگری گفت باید تمام پنجره‌ها را بازکنم.

آنا پرسید برای چه؟

وقتی پنجره‌ها بسته باشند آنجارا نشان‌می‌کنند.

آنا شانه خودرا بالاانداخت و گفت :

هرچه باشد نتیجه‌آن یکی‌است .

فریادها وآوازهای آنها را وزش باد باینطرف میکشاند میلان گفت همه درمیدان جمع شده‌اند .

دست خود را روی نرده گذاشته و فکری کرد و گفت راست‌است‌کار تمام است .

مردی قوی هیکل ازگوشه کوچه پیـدا شد وعصائی در دست داشت ودر موقع راه رفتن روی آن تکیـه می‌نمود حالتی خسته داشت دوزن درحالیکه باری سنگیـن دردست داشتنـد و کمرشان خم شده بود بدنبال او میآمدند .

میلان بدون اینکه روبگرداند گفت :

اینها خانواده جاکرشمیت هستندکه برمی‌گردند .

آنها دوشنبه عصر پابفرار گذاشتند وبدون شك‌توانسته‌اند در شب سه‌شنبه یاچهارشنبه ازسرحد بگذرند واکنـون در حال پیروزی برمیگردند .

جاکرشمیت بطرف منزل بزرك نزدیك شد واز پلـه‌های سرسرا بالا رفت سر وصورتش کاملا غبارآلـود بـود معهـذا باقیافه‌ای خنده‌آور تبسم می‌کرد در جیب لباسش بنای جستجو گذاشت وکلیدی ازآن خارج ساخت زنها بارخـود را بزمین

نهادند وباو نگاه می‌کردند .
میلان گفت تووقتی منزل میآئی که دیگر خطری وجود ندارد .
آناگفت : میلان
جاکرشمیت چشمان خـود را بالا برد و میلان را دیـد چشمانش برقذد میلان دومرتبه گفت تـووقتی برمی‌گردی کـه دیگر خطری نیست .
ـ بلی من میآیم اما تو باید بروی.
کلید را درجای قفل چرخاند ودررا بطرف خودکشید و زنها بدنبال او واردشدند .
میلان روی خود را برگرداند وگفت :
مردمان کثیف .
آناگفت تومیخواهی بااین‌سخنان آنهارا برضد ماتحریك کنی .
ماتیوگفت :
اینهاازنژادکثیف‌آلمانی وازهم نژادان پرنسس‌هلن قاتل مادرم هستند دوسال بیش‌کفش‌های مارا می‌لیسیدند اما امروز..
ـ مانمی ندارد اما تونباید آنها را تحریك‌کنی .
پیرمرد ساکت‌ماند دهانش مانندکسی‌که در حال سکوت می‌خواست درباره وضع حاضر نظریه‌ای بدهد نیمه‌بازمانده‌بود .
چشمان درشتش پرازاشك‌بود ابروان خود را بالاکشیده باحالتی استفهام‌آمیز به‌تویل‌وهوراس نگاه می‌کرد .
آنا لرزید اما قیافه‌اش آرام بودوگفت :
ممکن است صدای تلفن باشد .
میلان بدون اینکه پاسخ بدهد روزنامه را بـاونشان داد

وگفت بموجب تلگراف D.N.B مورخ پنجشنبه قوای آلمان مقیم ناحیه، سودت، امروزصبح اختیار نظامی را بدست گرفته و تا حدود سرحدلهستان جلو آمده‌اند .

آناگفت نباید این خبرصحت داشته باشد بمن خبررسیده بود که جلوتر ازناحیه اچر نیامده‌اند.

میلان باخشم مشت محکمی بروی میز کوفت وگفت:

بااین ترتیب کسی نیست که برای ما کمك بطلبد .

آناگفت گوش کنید :

گوش فراداد صدا ها بطور وضوح بگوش میرسید مانند این بود که عده‌ای کثیر سرباز مارش نظامی می‌خوانندشدت خشم بدنش را لرزاند چشمانش جائی را نمی‌دید وشقیقه‌اش بشدت می‌کوبید تکیه بقفسه داد وشروع بسوت کشیدن نمود.

آنا پرسید چه‌می‌کنی ؟

میلان سری‌تکان داد وگفت :

این اخبار وحشتناك بدنم‌را میلرزاند هنوز خون‌میلیونها مردمی‌که درآتش‌جنك‌جهانی اول ریخته شده خشك نشده وبومی آن در فضای اروپا پرکنده است واکنون این دیوانه اطریشی می‌خواهد دنیا رابخاك‌وخون بکشداین‌مردم مصیبت‌دیده‌خبرهای امروز را مانند یك خبرعادی تلقی می‌کنند ودرنظر ندارند چه مصائب هولناك وچه منظره‌های خوفناك در انتظارآنها است .

رئیس جمهور چکوسلواکی درمقابل پیشنهادات‌این مرد دیوانه ساکت مانده وامیدواری او هم ازطرف دول اروپا قطع شده وچاره‌ای ندارد جزاینکه درمقابل‌سربازان مهاجم‌آلمانی تسلیم شود بروم به‌یرزاوانس تلفن کنم شایدآنها خبری داشته باشند گوشی را برداشت ودرحالیکه دست وپایش‌میلرزید گفت:

خواهش میکنم شهربانی پریزاینس را بدهید.

گوش راستش صدای ناله‌ای جنك‌رامی‌شنید واز گوش‌چپ سروصدای کوچه راگوش‌میکرد.

صدائی باو گفت یا ...

اینجا یزاوینس است من میلان هستم ما در اینجا بیست نفر چکی هستیم سه دموکرات آلمانی در زیـر زمین عمارت روبروی مامخفی شده‌انـد بقیه آنها در راه مانده‌اند آلمانها با پنجاه سرباز آلمانی ازسرحد گذشته‌اند مانمیتدانیم چه خبرشده آیا قوای انتظامی در دست آلمانها است.

سکوت برقرارشد وصدائی گفـته شد گوشی را بگذریـد کسی نباید بداند بما تلفن کرده‌اید.

گوشی را گذاشت‌وباقدمهای‌لرزان ازپله بالاآمداحساس می‌کرد پاهایش درد میکند داخل سالـون شد و نشست و گفت آنها واردشده‌اند شهربانی نتوانست یك کلام حرف بزند.

آنا بطرف اورفت دستش‌را گرفت و بروی شانـه خـود گذاشت وگفت :

عشق من زیاد نگران نباش .

میلان گفت من سروصدای زیاد در دفتر شهربانی شنیدم بعد او رابطرف خودکشید وگفت .

ما تنها مانده‌ایم این انگلیسهای‌روباه‌صفت همیشه بماامید میدهند ما راگول میزنند گرك را برای غارت گلـه تحریك می‌کنند بعد خود راعقب می‌کشند.

صداها خیلی نزدیك شده بود مثل اینکه درخیابان دقیقه میدادند واز فاصله دورفریاد جمعیت بسیار وحشتناك بود.

آنا پرسید آیا در راسنگربندی کرده‌اید.

ـ بلی اما آنها ممکن است ازپنجره بیایند وحیاطها و باغها را جستجو کنند .

آنا گفت اگربالا آمدند چه بایدکرد .

ـ لازم نیست بترسی اگر تمام دروپنجره را بشکنند من دست خود را بلند نمیکنم زیرا مقاومت بیفایده است .

لبهای گرم آنا راروی گونه‌های خود احساس کرد و گفت عشق من، میدانم که تو برای جان من اینطور بی‌تابی می‌کنی.

از جای خود پریدند زیرا صدای زنك در بگوش رسید آنا گفت بطرف پنجره نرو.

همه ساکت بودند هوراس با حرکتی تند روی خود را گرداند لحظه‌ای باو نگریست وباعدم رضایت بطرف دیگر رفت.

پیرمرد حالتی مهبوت بخود گرفت ودست او را دوستانه پائین آورد و گفت :

من خود را بطور ناگهان درمقابل وضع غیر منتظره‌ای دیدم خیال میکردم میتوانم دوستانه باپیشنهاداتی که حامل آن هستم اظهار نظر نمایم هوراس با خود گفت چه روباه حیله گری است این صدای پدرانه را ازکجاآورده است بعد گفت:

بسیارخوب آقای بزرگ تا ده دقیقه دیگر بهوتل درسن خواهیم رفت آنا گفت :

لرخن آمده شوهرش درپراك است اوحالت آرامی ندارد ـ میتواند بمنزل ما بیاید

آنا باخنده گفت :

اگرخیال میکنی که او در اینجا راحت تر است اشتباه می‌کنی اوهم مانندیوانه‌ای مثل من وتوددراین بحران شدید جلو پنجره می‌ایستد وبمردم دشنام میدهد.

آنا روی صندلی نشست و دستها را به بغل گذاشت میلان روزنامه ها را ورق میزد و می گفت :
در روزنامهٔ پاری سوار روز گذشته خبرهای مهمی خواندم بگیرید بخوانید .

موریس روزنامه را گرفت و چنین خواند :
چمبرلن نخست وزیر انگلستان به صدراعظم هیتلر یادداشتی داده وبطوریکه درکریدورهای لندن تأیید کرده اند ممکن است هیتلر پاسخ او را بدهد .

ملاقات با هیتلر که قرار بود امروز صبح واقع شود بیك ساعت بعد موکول شده است .

زنت که زنی کوتاه قد و هوشیار بود درپشت میز موریس ایستاده بود روزنامه را از بالای شانه موریس خواند بعد گفت .

مگر باز خبر تازه‌ای است ؟

ـ همان خبرها است که میدانیم .

صفحه را گرداند در این صفحه عکس تاریکی دیده می‌شد که ظاهراً عکس کاخ کهنه‌ای شبیه کاخهای قرون وسطی بود در قله این کاخ برجهای بلند با پنجره‌های بزرك جلب توجه می کرد .

موریس گفت این مقبره گوتمبرك است

زنت پرسید محل توقف چمبرلن همانجاست

ـ بلی و اینطور بنظر میرسد که قوای امدادی پلیس را بآنجا فرستاده اند میلان گفت:

بلی دوژاندارم که رویهم شش ژاندارم میشود آنهاخود را با این مأمورین سنگربندی کرده اند .

درسکوت اطاق صدای زنك بگوش رسید .
آنا از جـا بلند شد بطرف پنجره رفت خانواده جاکرشون هم پنجره‌ها را گشوده بودند پرچم هیتلری دربالای درمنزل در اهتزاز بود وقتی سرخود را از پنجره بیرون کشید درجلو درسایه کسی را دید .
قد راست‌کرد و گفت بروم‌در راباز کنم‌این ماریکلااست از پله پائین رفت که در را بازکند .
صدای فریاد از پشت بام منزلـها بگوش میرسید در را بازکردو گفت اینجا برای چه آمدی مگر نمیدانی‌که امروز کلاس درس تعطیل است .
ماریکلا گفت :
مامان مرافرستاده و خودش مقداری آذوقه باسیب‌زمینی خریده و بمنزل برد .
ـ مادرت دیوانه است تو باید بمنزل برگردی در هرلحـظه ممکن است سربازان آلمانی این خانه را اشنال کنند
ـ اما اوبمن گفت که شما مرا نگاه میدارید .
ماریکلا کاغذ تا خورده‌ای را بدستش داد آنرابازکرد و چنین خواند .
پدرم وکورك ازترس دیوانه شده‌اند خواهش میکنم تا امروز عصر ماریکلا را نزد خود نگاه دارید .
میلان پرسید پدرت کجا است
او باکورك پشت در سربازخانه ماندند آنها با تفنك و تیر مسلح‌شده‌اند .سپس بابی‌خبری تمام اضافه‌کرد .
مامان مرا از در حیاط بیرون‌کرد وبمن گفت بهتراست که درنزدشماباشم زیرا شما عاقلترید .

میلان گفت بلی من عاقلترم حق با او است .
ساعت هفده‌وسی‌دقیقه در برلن وساعت شانزده ونیم درپاریس است .

دراینوقت آقای فون دوربنرك دربالکون هوتل خودظاهر شد مخبرین روزنامه‌ها اورا احاطه‌کرده بودند آقای دوربنرك کاغذی دردست داشت ودست دیگر خود را بلندکردو گفت .

هنوز تأیید نشده است‌که آیا آقای چمبرلن با صدراعظم فوهرر ملاقات خواهدکرد .

این اخبار جسته گریخته از اطراف میرسید ومعلوم‌نبود اگرچمبرلن باهیتلر ملاقات کند خطر جنك ازبین برود زیرا سربازان آلمانی بدون توجه بیادداشت چمبرلن‌تاسرحد سودت جنك جلو آمده بودند .

درسالون رفقا گردهم‌جمع‌بودندمیلان باآنهاصحبت‌می‌کرد موریس با ماتیو و دوست او زدت‌گرد هم نشسته ازهر دری صحبت می‌کردند .

فردای آن روز وضع باین قرار بود گروه‌آلمانها در ساحل رود رن‌تمرگر بافته ودر ناحیه‌گرنویل‌مشغول‌تهیه‌مقدمات جنك بودند وسعی داشتند از سرحدات‌گرنویل گذشته بطرف پول بروند وگاه بگاه صدای خالی شدن توپ یا ترکیدن خمباره‌ها بگوش میرسید .

درحال حاضر هیچکس‌امید به بهبود نداشت درسنت‌اونی جنك بمقیاس واقعی آغاز شده بود اما دراین شهر هنوز صلح و آرامش برقرار بود .

ویترین مغازه‌ها واشیاء لوکس وپارچه‌های رنگارنك در بساط فروشندگان دیده می‌باشد.

مردم قیافه ای اندوهگین داشتند باور نمیکردند که جنك بآن معنی آغاز شود ازخود می‌پرسیدند برای چه جك کنند با این حال منتظر حوادث جدید بودند .

اگر امید می‌بریدند برای آنها وحشتناك‌تر بود.

طبقه بورژوا طالب جنك نبود زیرا او ازپیروزی دشمن واهمه داشت واگردشمن پیروزمی‌شدطبعاً توده ملت دراین‌جنك پیروز خواهد شد .

پیرمرد اسرارآمیز بقیافه‌ها می‌نگریست کسی نمیدانست درخاطرش چه‌می گذرد رفقا هنوز اطمینان نداشتند که اوطرفدار صلح باشد .

او باآن حالت مرموز از جا برخاست و نویل‌هاندرسون وهوراس ویلسون را تا دم‌دررساندلحظه‌ای چند باحالتی‌مرموز بآنها نگریست سپس‌شروع بسخن نمود وچون‌کسی که بآخرین تصمیم خود رسیده بآنها گفت .

شما ازآقای فون‌ریبن تروپ بپرسیدکه آیا صدراعظم هیتلر حاضر است قبل‌از باعزیمت ماداخل مذاکره شود وضمناً باید باوخاطرنشان‌کنیدکه اگرآقای‌هیتلر حاضر باین مذاکره شود راه را برای پیشنهادات جدید خواهدگشود .

مخصوصاً باو اصرار کنیدکه من حاضرم تمام اقدامات لازم انسانی را برای بهبود اوضاع انجام دهم‌ومعتقدم‌که ازراه مذاکره و هم زیستی بهتر میتوان برای عقب نشاندن قوای انتظامی اقداماتی بعمل‌آورد زیرا این مطلب برای من باور کردنی نیست که ملل اروپا که هرگزحاضر بادامه جنك نیستند ازراه‌اضطر اردرنبرد وپیکاری خونین غوطه ورشوند آنهم‌برای مسئله‌کوچکی‌که قسمت مهم آن مورد موافقت طرفین واقع شده

است .

بروید خدا همراه شما باشد امیدوارم خبرهای خوب برای ما بیاورید .

هوداس و نویل در برابر او تعظیم کردند و از پله‌ها سرازیر شد درحالی که هنوز صداهای ترسناك بگوش همه میرسید وموریس که در سر پله ایستاده بود با نظری مرارت‌بار بآمد و رفت زنان و مردان نگاه میکرد.

در راهرو پله ها مادموازل ززت خود را بآنها رسانـد و گفت :

منهم با شما میایم می‌خواهم به بلویل بروم.

ززت یکدختر خوشگل و خوش لباسی بود و هوداس چند سال پیش اورا می‌شناخت یکهفته قبل برای دیدن عمه‌اش نزد هوداس آمد واتفاقاً چون مصادف با وقایع اخیر شد نتوانست ازعمه‌اش دیدن کند .

در حالیکه درخیابان قدم میزدند دستی بشانه هـوداس خورد این شخص که دوستانه شانه اورا فشار میداد برونت بود واوازدوستان صمیمی ماتیو بشمار میآمد .

برونت عقیده افراطی چپی داشت وبارها بر سر عقیـده خود واثبات کمونیست با ماتیو جروبحث زیادکرده بود .

اما ماتیو بهیچ چیز عقیده نداشت در باره خداوندتردید می کردو کمونیست را نیز یك افراطی میدانست برای اینکه ماتیو را بشناسیم وعقیده اورا بدانیم خوب است مذاکراتی راکه در آن روز درباره خدا و آنـان با برونت کرده بود دراینـجا یادآور شویم .

۵ـ زندگی انسان دراگزیستانسیالیسم چه‌معنی دارد

ماتیو پروفسور درس خوانده وبا تجربه‌ای بود وبارها بابرونت برسر مرام اشتراکی جرو بحث داشت اما درآن روز صحبت را بجای دیگر کشاند و بحث وجود انسانی یعنی اکزیستانسیالیسم را پیش کشد ودر باره آن چنین گفت .

من مدتها در مقابل آنچه میدیدم حیران و سرگردان بودم وچون در مسئله حیات انسانی چیزی جالب ندیدم بافراد انسانی که گرد من حلقه زده بودندپرداختم، بامیداینکه‌شاید بتوانم مشکل خویش‌را در بین آنها حل کنم آری در مردمانی که در طبقه من میزیستند مطالعه نمودم اما ندانستم که‌آنها در دراین باره‌چه فکری می‌کنند.

نخستین چیزی‌که دربین مردم یافتم جهل‌و نادانی بود و این غفلت وبی خبری از این جهت است که همه یقین دارند زندگی سراسر شر و بدبختی است از آندسته مردم چیزی نیاموختم‌وهم‌چنان درعقیده‌خودباقی‌ماندم‌زیراوقتی‌چیزی دانسته نشد چشم از آن نمی‌توان پوشید راه دوم طریقه اپیکوریست **Epicuriste** فیلسوف قدیم‌یونان است‌که معتقد بوددرحیات فقط باید بدنبال لذت رفت واز آنچه مانع لذت‌است بایددوری جست .

آری بنظر همه‌کس حیات لذت است
لذتی است که انسان معنی آنرا میداند

تازمانی که ما ازیأس وحرمانی‌که درحیات موجوداست‌آگاهیم یابد .ازهر فرصتی که برای کسب لذت بدست میآید استفاده شایان کنیم یعنی از زهرها و اژدهاها چشم‌بپوشیم‌آنقدرکه‌بتوان ازقطرات عسل جان ودل را شیرین سازیم .

اپیکورددراین‌خصوص می‌گوید

پس من بشادی پرداختم زیرا انسان را در زیر این آفتاب به آن چیزی نباشد که بخورد و بیاشامد وشادی نماید.

این است طریقه‌ای که غالب مردم حیات خودرا درآن میگذرانند ووضع حالشان نیز بطوری است که خود را قرین آسایش میدانند و کمتر احساس رنج می‌کنند و باکمی شعور وادراك غالباً ازیاد میبرند که جهان غیر از آن است که دیده‌اند.

کسانیکه‌خودکشی می‌کنند نادان‌اند وضعف اراده دارند این فکر ناشی از ضعف است زیرا در صورتیکه بدانم بهترین چیز کدام است و نیل بدان در حیطه قدرت من است پس چرا بدنبال آن چیز نکردم. به حیات خود خاتمه بخشم

من خود را در زمره این‌دسته از مردم میدانم

کمونیست‌ها میگویند همه چیز مال‌همه‌کس است اما من وقتی در بین آنها بودم دیدم هیچ چیز مال هیچکس نبود و مردم آنچه را داشتند و بآنها داده‌بودندمال‌خود نمیدانستند.

مردمی را دیده‌ام که قیود اجتماع را شکسته‌اند زنان با بدن برهنه در مقابل مردان ظاهر می‌شدند و خوش بودنداما قانون که قیدوبندی بردست و پا بسته بود آنان را تکفیر کرد واین ثابت می شد که انسان وجود کامل نیست وکسی‌حتی‌برای خودش نمی تواند حقی را قائل شود

بدین ترتیب تمام مردم همرتبه وهم‌سنخ من بچهار طریق در این تناقض وحشتناك دست وپا میزند.

من آنچه دقت کردم طریق‌دیگری‌من جز این چهارراه نیافتم وبطور خلاصه چنین بود.

یك راه آن بود که ندانند حیات بی‌معنا وباطل وحتی

شر است و بدان پایه برسند که مرگ را به از زندگی شمارند البته من نمی‌توانستم چنین باشم زیرا چیزی را که یکبار دانسته بودم قدرت نداشتم از آن چشم بپوشم راه دوم آن بود که زندگی کنم بی‌آنکه به آینده بیاندیشم.

من باز نمی‌توانم بگویم کیستم یا من هم مانند بودا وقت پیری بیماری و مرگ را در مقابل می‌دیدم دیگر قادر نبودم که بی‌مهابا درپی لذت بروم چه اندیشه من هنوز بقدر کفایت باریک بین بود هم چنین نمی‌توانستم از تصادفات آنی که دمی را قرین لذت کرده تمتع برگیرم غالب کمونیستها اینطور فکر می‌کنند.

راه سوم آن بود که چون از بهبود. حیات و شر بودن آن وقوف یابند خویشتن را بکشند و طریق عدم برند من از وجود چنین راهی آگاه بودم ولی بهرحال هنوز خود را نکشته بودم

راه چهارم آن بود که چون شوپنهاور زندگی کنند یعنی با آنکه ندانند که حیات شوخی احمقانه‌ای که برما روا داشته‌اند باز زیست کنند لباس بپوشند غذا بخورید سخن بگویند ولی کتاب نویسند.

این راه برای من بسی نفرت‌انگیز وعذاب دهنده بود ولی با اینهمه من همین راه را برگزیدم و در آن سالك شدم.

اکنون مشاهده میکنیم که اگر در آن روز خود را نکشته‌ام برای آن بوده است که باحتمال قوی اندیشه میکردم که مبادا افکار من بی‌اعتبار و نادرست باشد در آن هنگام حال من بطور خلاصه چنین بود.

من یعنی عقل من دریافته بود که حیات بی معنی است واگر تصور برود که هیچ چیز برتر از عقل نیست «وواقعاً هم نیست» جائیکه هیچ چیز نمیتواند برتری خودرا ازعقل اثبات

نماید نتیجه این میشود که عقل حالتی‌ازحیات‌است واین اصل عقیده‌اگزیستانسیالیست‌هاست چنانچه‌اگر عقل‌وجودنداشته‌باشد دیگر برای من حیات مطرح نیست و با این‌حال‌تصوریکه‌پیش میآید اینست که عقل با آنکه خالق حیات است چگونه است که‌گاهی از روی نظریه کامو این عقل حیات راخوددردونابود می‌کند.

حال‌قضیهٔ‌راازطرف‌دیگر بسنجیم یعنی‌بگوئیم‌جائی که‌حیات نباشد من هم نخواهم بود پس بدین بیان عقل مخلوق حیات است وآنچه اصل حیات است عقل وثمره آن‌است‌واگرهم‌چنین بیاندیشم بازمی‌بینیم که عقل‌حیات‌را نفی‌می‌کنندان‌بود که‌احساس کردم دراستنتاجات من خطائی هست.

بخودگفتم آنچه مسلم است اینست که حیات شری است بیهوده وبی معنی وباوجودقطعی بودن این‌نظرمی‌دیدم‌که ازپیش زندگی کرده‌ام ومی‌کنم و همه نوع انسان نیززندگی کرده و می‌کنند پس چگونه تواند بود باآنکه می‌توان زندگی نکرد چرا زندگی می‌کنند؟

آیا فقط من‌وشونپهاور هستیم‌که دانسته‌ایم حیات شراست وبی‌معنی؟ عقل ومنطق‌دلالت دارد براینکه‌بطلان حیات مسئله مشکلی نیست ومدتهاست‌که این مسئله برساده‌ترین مردم‌روشن شده اما باوجود این همه زیسته‌اند و هنوز هم زیست می‌کنند.

راستی چگونه است که همه زندگی می‌کنند وهرگز دقیقه از تردیدی‌که در بارهمعقول بودن‌حیات‌دارند،پس‌نمیروند

دانش من که یك جوان کم تجربه هستم بمن‌نشان داده بود که جمیع اشیاء دراین جهان چه آلی و غیر آلی کل عاقلانه مرتب گشته وفقط وضع حال من است که احمقانه است

چیزی که مرا مبهوت و متحیر کرده این بود که بخود می گفتم مبادا در این استنباط من چیزی باشد که من ندانم زیرا همیشه حمل راه را آنچنان برخود هموار میکردکه من کرده‌ام وهمیشه جهل همان میگویدکه من میگویم وقتی جهل چیزی را نمی‌فهمد میگوید آنچه احمقانه وبیهوده وبی معنا است اما میگویم که این حیات بی‌معنی است .

برای کسانیکه آتش جنك را روشن می کنند این فلسفه کاملا مسلم است این خود نیز یکی از انواع خودکشی است .

آنها برای چه این جنگها و پیکارها را راه انداخته‌اند کشوری که ازعهده اداره کشور خودبر نمیآید وخود را نمی‌تواند بشناسد ومعرفت بحال خود وهم نوعان خود ندارندمی‌خواهد با آدم کشی کشورهارا زیر اطاعت بکشد ومردم‌ستمدیده‌ای را بدست یك مشت دیوانه بسیار دتا این دیوانگان برای او سرنوشتی پیدا کنند.

اینها ونظائر این‌جزء عادات مردمی‌است که بخیال خود معنی حیات را دانسته‌اند .

می‌نگریستم وهرزمان می کوشیدم خوب ومنزه باشم اما باتحقیر واستهزاء روبرو می‌شدم‌وبالعکس‌هرگاه که تسلیم‌شهوت پست‌وناپاکم میگشتم تشویق‌می‌شدم ومورد تحسین قرارمیگرفتم.

حب جاه‌ونقش قدرت ،طمع، شهرت غرور خشم در نزد مردمان ممدوح ومستحسن بود وچون من مانند دیگر مردم‌بدان شهوت تن دردادم آنوقت مرانیز درشمار مردم بالغ شمردند احساس کردم که دیگران نیز مرا قبول‌دارند.

عمه‌مهربانم که بااو میزیستم باآنکه خود بسیار متقی و پرهیزگار بود همیشه بمن می گفت:

که آرزوئی جز این ندارد که من بازن شوهرداری رابطه پیدا کنم ومیگفت جوان اگر با زن شوهردار رابطه پیدا کند بد و خوب دنیا را بهتر تشخیص میدهد .

پرنسس هلن که مرا بابغض وعدادت بزرك کردزیرا مادرم رقیب او بوددرسهای بدی بمن آموخت مفاسد و بدیهارا در من تقویت نموده ومرا بطوری ساخت که بهیچ کس ایمان ندارم .

درجنك مردانی چند را کشتم در دویل قصد قتل مردم را کردم درقمار بسیار باخته‌ام رعایارا به بیگاری خوانده ومجاراتشان نموده‌ام پی‌پروا وسهل انگار بوده‌ایم مردمان را فریب داده‌ام دروغ، وزدی، فسق وفجور وازقبیل مستی ومی گساری ظلم قتل وجه جنایات دیگر که مرتکب شده‌ام اما با ارتکاب بدانها وسلوك و رفتارم مورد ستایش دیگران قرار گرفته چنانچه دوستانم میلان اودتمارسل وهمین مادلومول زنت و شما مرا مردی نسبته مؤدب وخوش اخلاق دانسته و میدانیر دبرونت در آن روزسخنان ماتیو راشنیدهرچند از گفته‌هایش چیزی درك نکرده‌اما او رادوست داشت و نتوانست رابطه خود را با اوقطع کند .

امااامروزحکایت چیز دیگری بودجنك آغازشده بود هر کسی می‌بایست به فکرخود باشد وفلسفه‌ای اخلاقی ماتیو نمی‌توانست جواب گلوله‌های هیتلر را بدهد وبس ازاینکه صحبت آنها تمام شد برونت کمی فکر کرده ودرضمن آن گفت .

استدلال شما درست است هیچکس معنی زندگی را نمیداند درست است که ما در این جهان وسیع چیزی درك نمی کنیم اما باید مجهز باشیم وخود را برای پیکار آماده کینم اگر روزی قوای طاغی نفس برما غلبه کرد شاید خودمان علاج آنرا داشته باشیم اگرخدای نخواسته حوادثی درخارج ما واقع شود غیر

ازاراده نیروی دیگر نمیتواند مارا نجات‌دهد .

این بود مکالمات ماتیو با برونت اکنون بداستان خود به پردازیم .

ماتیو ومارسل

درپیش اشاره کردیم که هوداس برای انجام مأموریت ازپله‌ها پائین آمد مادموازل ززت ومـوریس بدنبال او قـدم میزدند .

موریس دستی بشانه خود احساس کرد وچون‌روبگردانید برونت را دید این برونت همان‌کسی بودکه گفتیم با ماتیوبر سرفلسفه حیات بحث کرده بود .

برونت با خنده گفت سلام دوست عزیز کجا میروی ؟

ـ سلام

مچ‌های برونت بسیار قـوی و کوشتالو بود موریس مدتی بـاو نگاه کرد و بنای خنده را گذاشت .

برونت پرسید این طرفها چکار می‌کنی دوره تعطیل را میگذرانی موریس گفت بلی مرخصی یا حقوق دارم ومادموازل ززت قرار است اینجاکارکند .

برونت نگاهی باو افکند و گفت سلام مادمـوازل ززت موریس‌اضافه‌کرداین آقای برونت‌است لابد مقالات او را امروز صبح در روزنامه ها ، خواندی .

ززت باگستاخی تمام به برونت نظری انداخت و دسـت خود را بطرف او بلند کرد او دختری بود که از هیچ طبـقه مردان واهمه نداشت و بیادش میآمد کـه درآن روزبحث فلسفی و سیاسی را با ماتیو آغازکرده بود بعد گفت :

بلی اورا شناختم خوب شدشما را دیدم بنظرتان آیا جنك واقع میشود میدانم که شما از این چیزها سردر میاورید.

تقریباً سئوال احمقانه‌ای بود که آنرا باید زنانه دانست وموریس اینطور نشان دادکه خودش هم‌بی‌میل نیست پاسخ‌آنرا بداند برونت‌کمی جدی شد وگفت ،

من نمیدانم که جنگی واقع میشود یاخیر نباید ازجنك ترس داشت طبقه کارگر باید بداند که جنك مثل‌نماز ودعاست که باید ازآن دوری‌کرد .

صحبت‌های او بسیارشیرین بودوزنت‌بانگاه محبت‌آمیزخود اورا وارانداز می‌کرد ومی‌خندید موریس از خنده او عصبانی شد اما برونت مانندانکه روزنامه‌می‌نویسد حرف میزد زنت‌پرسید آیا فکرمی‌کنید اگر درمقابل هیتلر مقاومت‌کنندواو عقب‌نشینی می‌کند .

برونت قیافه رسمی بخود گرفت و بنظرش نمیرسید که از او یك نظر شخصی را پرسیدانند .

گفت کاملا ممکن است و هرچه واقع شود شوروی بما کمك خواهدکرد .

موریس فکرکردکاملا درست‌است اونمی‌تواندنظرواقعی خود را بما بگوید .

نظری به برونت افکند ونظرش درباره اوعوض شدبرونت دستهای کلفت وکارکرده‌ای داشت وچشمان او نشان میداد که همه چیز را میداند .

برونت ازموریس پرسید بازهم در سنت‌ماد زندگی‌میکنی

ـ خیر درسنت اون هستم ونزد آقای فلا وکار میکنم .

ـ خیلی خوب است بامید دیدار .

زنت هم درحالیکه می خندید گفت خدا حافظ همشهری برونت با نگاه خود آن دو را دنبال می‌کرد تا اینکه جمعیت آنان را از نظرش مخفی کرد وبا این حال شانه‌های قوی موریس از بالای سر مردم دیده می‌شد وشاید در وقت راه رفتن زنت را بغل کرده بود .

برونت با خود گفت او باید پسر خوبی باشد اما غرورش را زیاد دوست ندارم .

براه افتاد حالتی مغرور ومتفکر داشت وبخود گفت غیراز این‌چه پاسخی‌میتوانستم باو بدهم‌همه جوانان‌درپراك ودرمسکو این سئوال را ازخود می‌کنند حق‌این است که همه ازقیافه جنك وحشت دارند .

این زن وشوهر مثل هم بودند سئوالات هردواحمقانه بود قیافه دخترك‌نشان میداد از دختر انی است که نمی‌خواهد روی جنك را ببیند وهمیشه پیش خود میگویند نه جنگی واقع نمی‌شود اگرجنك بشوداین قیافه های زیبا را چه کسی بیاید ببوسد .

برونت در حال قدم زدن صحبت‌های مردم رامی‌شنیدهمه از این موضوع حرف میزدند

در جلو یك بالکون مردم آگهی‌ها را پاره کرده بودند زیرا در آن نوشته شده بود که جنك شروع شده است .

برونت‌هم مانندآنها بود دلش میخواست جنك نباشد واو بتواند آزادانه بپاریس برود درخیابانها گردش کند و دراین خیابانها بهزاران دختر مانند زنت تبسم‌نمایند .

با خود گفت راستی اگرجنك نبود و امکان داشت که جنگی واقع نشود دراینصورت مردم براحتی زندگی‌می کردند.

برای چه می‌خواهند جنك کنند.

جنك آنها برای صاحب شدن زمین ها و آقائی کردن بر دیگران است کسانی که آتش جنك را روشن می‌کنند بهره‌ای از آن می‌برند .

و نمی خواهند به میلیونها کارگر بدبخت فکر کنند که در کوره‌های زندانهای تاریك هر لحظه با مرك دست بگریبان میشوند تا یك لقمه نان برای خود فراهم سازند .

آنها نظرشان به قصرهای بلند و کاخ ها و اتومبیلهای اشرافی است و حاضر نیستند یك سنك از عمارآنان کم یا زیاد شود.

جنك را چه کسانی آغاز می‌کنند و چه بهره‌ای از آن میبرند همانها هستند که با جنك سرمایه ها را رویهم توده کرده‌اند یك دولت سرمایه دار میلیونها تن ذغال سنك را تصرف می‌کند این میلیونها ذغال سنك را چه کسی برای آنها فراهم کرده‌است **همان افراد زحمت کشی که ذغال سنك را برای سرمایه داران فراهم کرده‌اند خودشان با از گرسنگی میمیرند .**

آنها برای خودشان کاخهای بلند می‌سازند اسلحه‌های سنگین را در انبارها ذخیره می‌کنند ولی بیك دولت ضعیف اجازه نمیدهند که برای تأمین زندگی کارگران خود یك تن ذغال سنك داشته باشند .

وقتی صدای توپ بلند میشود این فرماندهان بزدل مانند موش در سوراخها پناهنده میشوند و دست تکدی و التماس بسوی کشورهای بزرك بلند میکنند تا آنانرا از محاصره جنك حفظ نمایند و پشتیبان آنها باشند .

این نقشه‌های جغرافیا واین سرحدات را چه کسی ساخته است؟ روز اول چه کسی این نقشه را پی‌ریزی کرده ودرسطح پهناور زمین که همه باید بطور تساوی ازآن استفاده نمایندچه کسی حدود ومرز قائل شده است؟

این نقشه‌های اهریمنی سرحداست واین مرزبندیها تا چه وقت باید ملل گرسنه را در بدبختی نگاه‌دارد.

کانهای زغال سنك، چاه‌های نفت وذخیره‌های طلاونقره چه وقت متعلق بهمه‌کس خواهد شد . تا بتوانند بطور تساوی ازآن استفاده نمایند .

یك کشوربا تمام ساکنین آن باید در آتش بدبختی‌وفقرو گرسنگی و تنگنای جا برای زیستن ناله‌اش بآسمان برود اما درکشوردیگر بقدری زمین و فضای فراخ باشدکه قسمتی‌ازآنرا **برای سگهاقصرمجلل بسازند برای سگها پاسبان بگذارند ونان وشیرینی‌را بجای استخوان بخورند درحالیکه درکشوردیگر یا درنقطه‌ای هم مرز آن یك نفر کارگر برای خوابیدن خود جا نداشته باشد .**

خیلی مضحك است نان در سفره خانه من تمام شده و چون میخواهم ازسفره دیگر نان بردارم باید برای خوردن‌این نان‌که مال خودم است و متعلق به من است و میلیونها موجود مانند من در آن زندگی می‌کردند باید اجازه بگیریم و وقتی پول آنرا دادم ومالیات آنرا از من گرفتند بازهم متعلق بمن نخواهد بود .

* * *

درآن لحظه‌که هوراس‌برای انجام فرمان پیرمردمیرفت ودر آن ساعتی که برونت با این افکار درخیابانها لگد میزد

درهمان لحظات کوتاه درکشورهای چك واطریش و فرانسه و تقریباً تمام کشورهای اروپا مردم از زن و مرد وازکوچك و بزرك ازشنیدن نام جنك بخود میلرزیدند ماتیوهمانند سایرین در جلو پنجره اطاق روبروی اودت نشسته ودرباره جنك صحبت می کردند .

ماتیو از دیرزمانی اودت را می‌شناخت اودختر ترسوئی بود اما در باره جنك نظرهای دیگر داشت .

اودت از او پرسید بچه چیز فکر می کنید ؟

ماتیو معشوقه‌های زیاد گرفته بودو همه را یکی بعد ازدیگری رها کرده بود دوسال با دختر زیبائی بنام مارسل گذراند) مارسل از او آبستن شد اما ماتیو که بهیچ چیز عقیده نداشت وزندگی را مانند افسانه‌ای مسخره میدانست باو تکلیف کرد که بچه‌اش را سقط کند .

مارسل از او جدا شد اما چون نمی‌توانست بچه را نگاهداری کند بچه‌اش را ظاهراً سقط کرد و دو مرتبه به نزد ماتیو آمد .

ماتیو با او دوستی را سر گرفت اما در آنوقت برای او یك سر گرمی جدیدی پیدا کرده بود .

مادموازل اویچ خواهر یکی‌ازدرستانش بود ومدتی باهم گذراندند اما دیگر ماتیو نمی‌خواست بچه‌دار شود.

درآن حال که سروصدای جنك را می‌شنید بفکر اویچ افتاد و درجواب اودت گفت :

باید نامه‌ای به اویچ بنویسم میدانم‌او ازشنیدن سروصدای جنك مضطرب ونگران شده است .

اودت باخنده‌ای مسخره‌آمیز گفت‌من گمان نمی‌بردم که

شما از این چیز ها ناراحت شوید شما که زندگی را مسخره میدانید ماتیو گفت ،

راست است اما بعضی احمق ها او را ترسانده‌اند او هم مانند دیگران روزنامه‌ها را خوانده و چیزی درك نمی‌کند و می‌خواهد که من دراین خصوصی باتوضیح بدهم لازم هم‌هست که بعضی مسائل را باو بگویم او کشور چك را با الباتی محلوظ می‌کند و خیال می‌کند که پراك مانند پایتخت الباتی‌درکناردریا واقع شده است .

اودت با صدای خشکی گفت او مثل یکدختر روسی فکر می‌کند .

ماتیو احخی‌کرد وپاسخی نداد واودت که خود رابدون پاسخ دید دو مرتبه خنده‌کنان پرسید دیگرچه :

مایتو گفت‌چیزی‌که مهم است این است که اونسبت بمن عصبانی است و بشدت تمام هم خشمگین است .

اودت پرسید برای چه؟

ـ برای اینکه من فرانسوی هستم یعنی‌پدرم فرانسوی بوده او درکشور فرانسه براحتی وآسایش زندگی می‌کرد اما حال مشاهده می‌کند که فرانسویان هم آماده جنك شده‌اند از این جهت نسبت بفرانسه بدبین شده است.

اودت گفت خیلی بامزه است .

باید شما خود را بجای اوبگذارید تا بدانید او چه فکرمی‌کند این دختر نسبت بهمه عصبانی‌است برای اینکه می خواهیم جنك کنیم .

اودت گفت چه دختر سبکروحی است

ـ بلی اینطوراست وقتی خبر بدی بشنود روزها در اطاق

میماند بدون‌اینکه چیزی بخورد ووقتی هم که خوابش میایدیك فنجان قهوه می‌نوشد تا بتواند بیدارباشد و زیادتر فکر کند .

اودت پاسخ نداد زیرا او هم فکر می‌کرد که شاید حق با اونج باشد خودش هم مانند اودت بود و بیشتر از هر چیز به جنگ فکر می‌کرد و یادش میامدکه آن پیرمرد روزنامه را دردست گرفته و بخبرهای مهم آنخیره شده بود .

همه منتظربودندکه چمبرلن باهیتلر ملاقات کند شاید این ملاقات نتیجه‌اش آن می‌شدکه خطرجنك رفع شود .

اودت بفکر اوید بودکه دراطاقی تنها نشسته وازشنیدن نام جنك بدنش میلرزد خودش هم همین احساس را داشت و وقتی‌که میدید سربازان عازم جنك شده‌اند دنیا درنظرش سیاه می‌شد .

اودت بیادش میآمدکه باوگفته بودند پدرش درجنك‌سال ۱۹۲۹ کشته شده است او درآنوقت بیش ازچند سال نداشت .

باوگفته بودند مانعی‌ندارد دختر باید شجاع باشد او هم راضی‌شدومانند مادرش برای مرك پدر لباس سیاه نپوشد زیرا باوگفته بودندکه پدرش برای‌کشور فرانسه مرده است .

در سال ۱۹۳۴ برادرش در نبرد مراکش زخم برداشت ووقتی از جنك برگشت یك پای خود را از دست داده بود. به اودت گفتند مانعی‌ندارد نباید از پیش آمدگله‌و شکایت‌داشت وبرادرش ژاك چند سال بعد باوگفته بود .

من خیال می‌کردم ازبرادرم نیرومندترم وقتی‌که اوپایش را از دست دادمن‌باو تسلی میدادم .

حال هم جنك دو مرتبه شروع شده وبرادرش می‌بایستی دراین جنك شرکت‌کند وگفته بود این دفعه برای آن‌می‌جنگم

که آلمانیهای سودت براحتی زندگی کنند وزنهایشان لباسهای گرم و ابریشمی بپوشند و نمی خواهند بآلمانها اجازه بدهند که ازکارهای آنها استفاده نمایند راستی که جنك چه‌چیز منفوری است .

هردو قدم زنان بطرف دریا رفتند اودت میخواست بازهم حرف بزند اما چشمان او بانگاه سرد وبی حالت ماتیو مصادف شد مردم فکرمی کردندزن‌ومردی‌هستند برای گردش‌وهواخوری بکنار دریا آمده‌اند اما با این حال جنك را در دوقدمی خود میدیدند .

او درآن حال بکشورهای دیگرفکرمی کرده‌ویقین‌داشت که همه مردم مانندآنها فکرمی کنند .

درآنحال باخود فکر می کرد راستی‌مردها چقدر احمقند اوپچ‌برای اومینویسد که بیش‌ازیك‌وعده غذا نمی‌خوددودرصوتیکه من یقین دارم کوزه‌های مربا را برای روزهای جنك ذخیره کرده‌است.

بعدسر بلندکرده وگفت بالاخره نگفتید درباره جنك‌چه عنیده دارید؟ مگرشما ازپیش آمدن جنك میترسید .

ـ واهمه‌ای ندارم‌منهم مثل شماو سایرمردم‌فکرمی کنم‌زیرا اگر جنك نبود ژاك مرا برای گردش‌به‌آمریکامی‌بردوحالا که زمزمه جنك بلند شده خیال میکنم‌جنك ایندفعه بایدبسیار هولناك باشد

درست است آنهائیکه جنك را باعث شده‌اند میخواهند تمام شهرهای بزرك سرمایه داری‌را باخاك یکسان نمایند ادوت که بجوش‌وخروش‌امواج رودخانه خیز شده بود ازشنیدن‌سخنان ماتیو سخت لرزید وگفت خداکندکه جنك واقع نشود .

بعدازجا برخاست ونگاهی محزون به‌جمعیت افکند و

گفت پیش از این ماندن ما دراینجا خوب نیست بعلاوه ژاك حالا بمنزل برگشته ومن باو قول داده‌ام باهم بگردش برویم ماتیو تا چند قدم با او همراهی نمود اما چون نمیخواست بمنزل آنها برود بهانه آورد ودراول خیابان ازاودت جدا شده دو مرتبه بساحل رودخانه مراجعت نمود .

در جاده «مون‌مادار» کارگرانی که اعتصاب کرده بودند باتفاق یك مشت مردمان بیکار وولگرد مانند سیاهی یك لشکر شکست‌خورده برفراز تپه بلندی جمع شده بودند این کارگران بافریاد های خود توجه مردم را بسوی خود جلب می‌کردند ولی دراین چند روزه بااینکه اعتصاب کارگران تکرار می‌شد مردم بجز ازجنك به چیز دیگر فکر نمیکردند .

جمعی از کارگران می‌گفتند اگر این جنك پیش‌نمیامد زودتر میتوانستیم از قید اسارت رهائی یابیم.

یکی ازتماشاچیان خندید وگفت مادرفکر مقدمات جنك هستیم شما صحبت از حقوق کارگری میکنید و نمیدانید که در حال جنك تمام افراد کشور باید برای مبارزه مشترك خودرا آماده سازند .

این بود خیال مردم و ماتیو هم مانند یکی ازآنها در فکرآینده خویش بود بطوریکه اشاره‌کردیم ماتیو جوان مفنی بافی بودوزندگی‌را سراسر مسخره میدانست ومعشوقه‌اش‌مارسل را وادارکرد که بچه‌اش‌را سقط‌کند .

البته مارسل ازاواطاعت‌کردوبچه‌اش‌راظاهراً انداخت اما این عمل هم نتوانست محبت ماتیو رابسوی اوجلب‌کند .

روزها گذشت مارسل نسبت به‌ماتیو عشق خاصی داشت‌اما ماتیو سردی و بی‌قیدی خودرا ازدست نمیداد .

یك روز که بادانیل‌دوست خودباتفاق مارسل بگردش‌رفته بودند ماتیو متوجه شدکه داینل بانظری مخصوص به‌مارسل‌نگاه می‌کندخیالی برق‌آسااز‌سرش گذشت و بیادش‌آمدکه داینل‌همیشه از مارسل طرفداری می‌کند خیال او قوت گرفت ودر حالیکه دست داینل راگرفته بود به مارسل گفت .

می‌خواهم یك پیشنهاد بتو بکنم :

چشمان‌مارسل‌درشت شدو گفت‌میدانیم‌چه می‌خواهی‌بگوئی اما من ترا هنوزدوست دارم .

ماتیو گفت عشق بایك موجود سرد وبی‌علاقه چه فایده دارد اما اگر شما و دائیل زن وشوهر شوید خوشبخت خواهید شد .

داینل خیره درچشمان مایتونگریست و گفت یعنی‌مارسل خوشبخت خواهد شد .

ـ توهم سعادت را درکنار او خواهی یافت .

ازآن روز رابطه ماتیو بامارسل قطع‌شد زیراوقتی‌عاشقی‌بمعشوقه خود چنین پیشنهادی بکند این اهانت را هیچ زنی نمی تواند تحمل کند مدتی بود داینل ومارسل زن وشوهر شدند وهروقت که ماتیو رامیدیدند مارسل بدنش ازخشم میلرزیدوبا این حال احساس میکرد که بازهم ماتیو را دوست دارد .

درآن روز که کارگران درکوچه و خیابان پخش شده بودند مارسل هم باتفاق داینل در بین جمعیت دیده می‌شد .

از روزی‌که داینل و مارسل مطابق مقررات باهم زن و شوهر شده بودند دیگرهیچوقت بین‌آنها صحبتی ازماتیو بمیان نیامد و بطوریکه داینل تعهدکرد قرار شد بعد از دنیا آمدن کودك اورا نزد خود نگاه دارند .

مارسل ازماتیو بشدت نفرت‌داشت اماوازروی عزت‌نفس به داینل دراین ماجرا احترام میگذاشت وچون هردو بیکدیگرعشق داشتند هرگز بخیال مارسل نمیرسید که عمل داینل در برابر او از راه دلسوزی بوده است .

هرچه‌دامنه‌این دوستی‌دوام‌می‌یافت پایه‌عشق‌هردومحکم‌تر میشد و اتفاقاً داینل هم بروی خود نمیاورد ونمی‌گذاشت که دختر جوان باسرار درونی اوپی ببرد .

در این مدت چند بار اتفاق افتاد که مارنیل وماتیو در حال عبور از خیابان باهم روبرو شدند البته داینل می‌خواست جلو برود و از دوست سابق خود احوالپرسی کند اما چون میدانست مارسل بنابرعادت زنانه ازحسادت گذشته نسبت‌بماتیو احساس نفرت می‌کنددوی خود را برمی‌گرداند وبازهم انتظار داشت که دراین موقع مارسل نامی از ماتیو برزبان بیاورد.

لکن نفرت زیاد چنان در قلب او جاگرفته بودکه‌قدرت نداشت حتی برای یك مرتبه نام اورا برزبان بیاورد .

وقتی اوضاع درهم اروپا افکار مردم را درهم ریخت مارسل هم مانند سایر دختران بآینده‌خود فکرمی‌کرد وهرگز این خیال بمغزش نمیرسیدکه ممکن است پیش‌آمدن جنك وضع زندگی او را بهم بزند .

آن روزهم بنا باسرار مارسل‌درنظر گرفتند برای تماشای اوضاع اجتماعی و تظاهرات اعتصاب‌کنندگان به،سن مارتر، برومند واین واه دور را پیاده پیمودند .

داینل عادت داشت‌که هیچوقت با هوسهای عجیب وخارج ازقاعده مارسل مخالفت نمی‌کردو نه بفکراوونه بخیال خودش این تصور خطور نمی‌کرد که مارسل با وضع آبستنی نمی‌تواند

اینهمه راه را پیاده برود باید این نکته را نیز یادآورشد که ماتیو اصرار داشت مارسل بچه خود را سقط کند حتی با اینکه پول نداشت مقداری از داینل قرض کرد و به مارسل داد که با آن پول بچه را سقط کند اما مارسل باشاره داینل این عمل را انجام نداده وهردو تظاهر نمودند که مارسل بچه خود رااندا خته است .

ماتیو از آنجائیکه جوان غیرعادی بود وافکارش دردنیای دیگرسیر می کرد نشان دادکه متوجه این دروغ نشده است.

اتفاقاً در آن روز مسافت زیادی که از شهر دور شدند مارسل احساس خستگی نمود واگر آمد ورفت مردم واتومبیلها وچهارپایان وگاریهای زیادنبودمیخواست درسرجاده روی یکی ازسکوبهای سنگی بنشیند .

درآن حال چاره‌ای جزاین کار نداشت جز اینکه محلی جهت استراحت مارسل پیداکند .

درانتهای جاده باغ بزرگی دیدکه درب آن نیمه‌بازبود در را گشودند وبدون تأمل هر دو داخل شدند .

یك نیمکت کوچك کنار دیوار باغ دیده می‌شد .

اما بمحض ورود سك بزرگی بنای پارس کردن گذاشت درآن حال درب کافه‌ای که چسبیده باین باغ بود باز شد .

ودسته‌ای ازمردم که بیشتر آنهاجامه کارگری پوشیده بودند خارج شدند . لحظه‌ای چند درکوچه ماندند وبگروه کارگران اعتصاب کننده پیوستند عده ازآنها سیگاری بلب گذاشته وسوت زنان دورشدند .

بین آنها مردی شکم گنده با صورت سرخ بدوست خود که در کنارش قدم میزد گفت.

مادرحال جنگ هستیم جنگی که بما تحمیل کرده‌اند وتو صحبت ازاعتصاب و شرایط سندیکای کارگران می کنی .

آن مرد پیراهنی برتن نداشت عرق ازسروصورتش میریخت شلوارش وصله‌دار ولکه سرخی در پشت شانه‌اش دیده می شد پرسید گفتید جنك کدام جنك ؟

داینل دراین وقت با مارسل داخل شده بود ونتوانست پاسخ آن مرد را بشنود .

مارسل ازپارس کردن سك ترسید وخود را عقب کشید اما درآن حال پیرزنی بدقیافه از پشت درختها نمایان شد چند قطعه استخوان خشك که هیچ چربی در آن نداشت جلوسك انداخت .

حیوان باوفا مشغول مکیدن استخوان خشك شد وپیرزن گفت آلمانها هم با این استخوان خشك سیرمی‌شد .

مارسل با حال‌خسته روی نیمکت نشست وداینل بااحتیاط جلورفت و کلاه خود را برداشته باحترام تمام گفت ما برای گردش باین محل آمده‌ایم دسته‌ای از کارگران و مردم ولگرد اسباب زحمت ما شدندوچون خانم‌خیلی‌خسته بود ودرجستجوی محلی بودیم که چند دقیقه استراحت کنیم ازبازبودن دراستفاده کرده و بدون اجازه داخل شدیم البته اجازه میدهید که چند دقیقه روی همین نیمکت استراحت کنیم .

پیرزن چشمان خود راکه حاکی ازبی‌اعتمادی بودبسمت او بلندکرده وگفت من آلمانی‌هستم وشماهم نبایدیهودی باشید بنابر این نشستن شماروی این نیمکت ضرری بحال من نداردامّا تعجب میکنم این خانم برای چه بایك چنین وضع وحال تا اینجاپیاده آمده اگردربین راه اتفاقی واقع میشد شما چه میکردید؟

مارسل خندید و گفت اشتباه می‌کنید من کمی خسته شده‌ام وهر وقت خستگیم رفع شود احساس هیچ ناراحتی درخود نمیکنم و علت این خستگی هم این است که مدت چهار ماه در خانه نشسته وهیچ راه نرفته‌ام تقریباً پاهایم تنبل شده و راه‌رفتن زیاد در این موقع برای حالت مزاجی من بسیار نافع است

پیرزن مثل اینکه باین حرفها قانع نشده بود گفت در این محل تاکسی زیاد پیدا میشود اگر بخواهید تا هرکجا بروید با تاکسی میتوانید بروید .

بعد متوجه داینل شد و گفت آقا از قیافه شما پیداست که باین خانم علاقه زیاد ندارید اگر داشتید اجازه نمیدادید که این بی احتیاطی را بکند و اگر کمی دیگر نسبت باو غفلت کنید سخت پشیمان میشوید

داینل گفت شما از کجا دانستید که من نسبت باو علاقه ندارم

ـ از قیافه شما پیداست چند وقت است باهم زندگی می‌کنید ؟

داینل ازسئوالات بی‌مورد پیرزن و دلسوزیهای او تعجب میکرد با اینحال مثل کسی که برای شنونده ارزشی قائل نمیشود گفت تقریباً سه ماه است

چشمان پیرزن از تعجب بازشد و گفت سه ماه است بعد با انگشت خود شکم برآمده مارسل را نشان داد و این اشاره کوچك چنان محسوس و زننده بود که مارسل متوجه شد داینل در سخن گفتن راه خطا رفته است وپیرزن در دنبال سخن خود گفت سه ماه است که عروسی کرده‌اید وخانم شما چند روز دیگر یك بچه نه ماهه تحویل آقا میدهد پس قبول کنید که حدس اولیه من کاملا درست بوده است

مارسل ازخجالت شرمنده شد وداینل برای دروغ خویش بدست وپا افتاد اما بزودی خونسردی خود را حفظ کرد و گفت ممکن است زحمت کشیده قدری شیر برای ما بیاورید اگر چنین محبتی بکنید از شما ممنون میشویم

پیرزن موضوع سوءظن خود را دنبال نکردو برای آوردن شیر در پشت درختان از نظر ناپدید گردید وقتیکه تنها ماندند مارسل گفت اگر چه این پیر زن خیلی پر حرفی کرد اما توهم در جواب دادن مراعات نکردی

داینل گفت من در این جواب تأمل نکردم چیزی که هست او حساب آبستنی تورا از من و تو بهتر میداند.

مارسل دست او را بدست گرفت و گفت درهرحال خیلی خوب شدکه اینجا آمدیم اگر نمیآمدیم من نمیتوانستم یکقدم دیگر بردارم دراینوقت پیرزن کاسه شیررا دودستی به مارسل داد.

وقتی که مارسل شیر را سرکشید چشمانش بازشد ورنگ ورویش بجا آمد و با خنده مخصوصی گفت حالم بهتر شد حال میتوانم راه بروم .

داینل ازجابرخاست ویك اسکناس دردست پیرزن گذاشت و گفت از پذیرائی شما خیلی ممنون شدم پیرزن سری تکان داد وبازباهمان سوء ظن اولیه مانند مادری که سفارش دخترخودش را می کند گفت آرام راه بروید واگر ممکن است سوار تاکسی بشوید راه رفتن زیادبرای حالت مزاجی این خانم ابداً مساعد نیست

هر دو از باغ بیرون آمدند مارسل گفت دست مرا بگیرید و مخصوصاً خیلی تند نروید اگر آهسته راه برویم زود خسته نمیشویم در حالیکه بدن گرم و سوزان مارسل با او تماس میکرد عملا این خیال به مغزداینل رسید و با خود

گفت چقدر بدنش گرم است مایتو همین بدن گرم را دوست میداشت اگر او بجای من بود بیشتر از من ازنزدیکی با این زن لذت می‌برد .

آلاچیق‌ها وکلبه‌های دهاتی همه جاساکت و مانند خطزنجیر در یك ردیف قرار گرفته بودند درمزارع واطراف جاده هیچکس دیده نمیشد وبرخلاف سابق همگی درمنزلهای خود خزیده وصدا از هیچ طرف شنیده نمیشد

یك گله گاو وگوسفند باراحتی تمام در قسمتهای خرم مزارع میچریدند .

داینل در حالیکه باوضاع ساکت ومحزون مزارع نگاه میکرد اززیرچشم متوجه مارسل بود مبادا پایش به سنگی خورده حادثه پیش آیداما مارسل ساکت وآرام مانندیك مجسمه بی‌روح قدم برمیداشت نگاهش ساکت وچشمانش کاملا بی‌فروغ ورنك و رویش نسبت به چند دقیقه قبل بهترشده بود اما با این حال نمیشد بظاهرحال اواطمینان پیداکرد

باالاخره مارسل ازحال بیهوشی واغما برون آمدوپرسید شماهم مثل من باوضاع جنك فکرمی کنید .

داینل نظری به مزارع ساکت افکند وگفت من فکرجنك را نمی‌کنم اما حقیقت غیر ازاین بودوچیزیکه بیشترازهمه فکر داینل را بخود مشغول میداشت ومغزش رافشارمیداد موضوع جنك اروپا بود فکرمیکرد فرضاً اگراودرجنك کشته شودمارسل کاملا بی‌سرپرست خواهد ماند ومعلوم نیست آینده این طفل که درشکم دارد بکجا برسد جنك مخصوصاً برای زنان شوهردارآفت و بدبختی بزرگی است وچه زود عشق وآرزوهای جوانی معدوم میشود درهرحال ترانه‌ای عشقی وبوسه‌های شهوت انگیز صدای منحوس

توپ وناله سهمگین تانکها وعرابه‌های جنگی قلب نازك و پراز امیداش را راپایمال کرده بود.

داینل به تمام این قسمتها فکرمیکـرد دلش بحال خـود نمیسوخت امابحال مارسل‌وهزاران مانند مارسل‌تأسف‌زیادداشت مارسل نسبت بسایر زنهابدبخت‌تربود زیـرا آنها میدانستند و یقین داشتندکه بااعلان جنك عشق وآرزوهایشان نابودمیشود.

در صورتیکه مـارسل غیرازآنها بـود هیچ چیز غیر از بچه‌دارشدن فکر نمیکرد واگرماتیو بابچه‌دارشدن او مـوافقت داشت‌هرگز داینل رابجای اوانتخاب نمی‌کرد.

زنها هردسته دارای هوس مخصوصی‌هستند یکدسته ازآنها بلباس‌وشیك‌پوشی‌عشق می‌ورزند و دسته دیگر به‌عیاشی‌وولگردی و شب‌نشینی اظهار میل می‌کنندگروه دیگر باهوسهای عجیب‌و بی‌سابقه خوداز جوانان خوشگل‌گریزانندواحیاناً برای مردان مسن وسالخورده ازهرهوس وعشقی دست می‌کشند اما مارسل از آنهائی بودکه‌نه‌بلباس‌های‌وشیك و نه به‌عیاشی‌وخوشگذرانی‌ونه به جوانی وپیری مردان توجهی داشت وکمال مطلوب و آخریـن آرزوی او بچه‌دار شدن بودکه برای بدست‌آوردن‌آن‌گرانبها ـ ترین گوهر جوانی خود را از دست داده بـود داینل در ضمن اینکه مارسل‌را بازحمت واحتیاط‌تمام بمنزل‌رسانیده این افکارو خیالات را ازنظرخودمی‌گذرانید .

وقتی‌که به منزل‌رسیدند جمع کثیری از مردوزن را دید که دسته بدسته در فاصله‌هـای مختلف جلودیوارهاو معابرعمومی ایستاده‌وبخواندن اعلامیه‌های جالبی‌که به‌دیوارها الصاق‌شده بود مشغول بودندوطبعاً داینل هم مایل شدکه بداند این اعلامیه‌هاچه خبرتازهٔ را انتشارداده‌است.

در یکی ازاعلامیه‌ها باخطوط درشت نوشته شده بود دولت چك‌اسلواکی نظر به وخامت سرحدی خودرامجبور میداندکه بسیج عمومی را در تمام نقاط کشوراعلام نماید .

تمام مردان تاسن چهل‌سالگی و کلیه داوطلبان قسمتهای مختلف در هرسن باید بلافاصله خود را به سربازخانه‌هاومناطق مربوطه معرفی‌نمایند .

کلیه افسران و درجه داران نظامی وسربازان ذخیره از هرصنف وتمام افرادی که‌مرخصی رفته اندبدون فوت‌وقت‌بایستی بمناطق خود حاضر شوند هریك از سربازان دفترچه سربازی و آذوقه بیست و چهارساعت را بایستی باخود همراه داشته ومنتها تاساعت چهار بعدازظهر فردا خودرامعرفی‌نمایند .

البته بطوریکه قاطبه ملت مستحظر نـد چـون موقع بسیار خطرناك برای‌کشور قرارسیده بایستی همگی باابراز فعالیت و فداکاری آخرین قوای خود را در اختیارکشورو میهن عـزیز بگذارند واز بذل‌هیچگونه مساعدت وهمکاری‌مضایقه نکنند.

این جنك برای برقراری اصول آزادی و عدالت است فردای آن روز تمام رادیو ها خبر بسیج ارتش چك‌اسلواکی را اعلام نمود و در فرانسه عین همان اعلامیه خطاب بملت فرانسه تجدید گردید .

دربین هزاران مردمی که‌این اعلامیه‌های آتشین‌مرك‌باررا بصدای بلند برای سایر مردم میخواندند ماتیوپهلوان داستان‌ما در میان سیل جمعیت مانند یك ناطق خوش صحبت مطالب‌زیررا باصدای بلند میخواند .

بنا بامرو فرمان وزارت دفاع‌ملی ووزارت جنك‌ووزارت هواپیمائی تمام افسران ودرجه‌داران وسربازان ذخیره واحدها

بایستی بدون فوت وقت و بهانه واعتراض به سربازخانه‌های مربوطه خود را معرفی نمایند .

دولت فرانسه چون ازمذاکرات و اعزام نمایندگان سیاسی نتوانست نتیجه بگیرد برای حفظ صلح اروپا وظیفه خود میداند که در مقابل غارتگران آلمان درجنگ خونینی که دشمن ماجراجو آغاز نموده مداخله نماید .

انتشار این اعلامیه خطرناك درمحافل سیاسی فرانسه سروصدا و هیاهوی زیاد راه انداخت وروز دیگر درتعقیب اعلامیه روز قبل اعلامیه دیگری بشرح زیر انتشار یافت .

تمام سربازان وافسران ودرجه‌داران طبق راهنمائی‌هائی که‌دردفترچه احضار بآنها تاکیدشده بموجب قانون بسیج‌عمومی بایستی بمناطق وحوزه‌های سربازگیری حاضرشوند.

ماتیو بعداز خواندن این اعلامیه مانندکسی که از طرف یك دشمن کینه‌جو مورد اهانت ودشنام واقع شده بانهایت‌ا وقات تلخی راه منزل راپیش گرفت .

در هر خیابان و کوچه مردم تماشاچی دسته دسته کنار دیوارایستاده وسروش مرگ و بدبختی را به صدای بلند میخواندند و بهر کوچه وخیابانی که‌قدم می گذاشت همان منظره مرگ‌بار درجلو نظرش مجسم میشدوقلب وروحش را بسختی آزار میرساند یعنی این مردی که‌برای بچه‌دارشدن مارسل‌حاضر نبود آزادی خود را از دست بدهد حالا مجبوربود دفترچه سربازی را بدست گرفته مقدرات تاریکی را استقبال نماید .

چون به هرنقطه که میرفت صحبت از بسیج عمومی و احضار سربازان بود بانهایت اوقات تلخی خود را بکوچه‌تاریك و خلوتی رسانند تادر آنجا بتواند بدون مزاحم وسروصداافکار

خود را دنبال نماید. اگرچه ازیکماه قبل تمامردم همین انتظار را داشتند ولی ماتیو غیر ازسایر مردم بود وبخیال خودش وقتی آزاد نباشد زندگی بدردنمیخورد او نمیخواست خود را حاضر کندکه برای جلب منافع یکدسته زمامداران جاه طلب ازراحتی وآسایش یك عمرزندگی صرف نظر نماید .

او درنظر خود مانندکسی که درپشت دستگاه تلویزیون قرارگرفته روزها ، وسالهای بدبختی یکمشت از مردمان مانند خودش رامطالعه‌میکرد .

پس از اینکه این قسمت هارا یك بیك ازمقابل نظرخود گذراند وصدای غرش هواپیماها وتانکهاو اجساد کشته شدگان کوشهایش‌راخسته‌کرد بلافاصله مزایای زندگی‌شخصی‌جلوچشمش مجسم شد و با خود گفت بایستی‌کارهای شخصی خودم را رو به راه کنم .

ایویچ را بوسیله تلگراف بپاریس بخوانم و منزلم را در اختیارش بگذارم و کاری‌کنم که حقوق مرا در هر مـاه برای مخارج زندگی خود دریافت‌کند سپس مجدداً فکرهـای سنگین بمغزش راه‌یافت .

تمام عصبانیت‌ها، بدختی‌ها : خندها، عیاشی‌ها درپشت پرده ضخیم آینده نامحدود مخفی شده بود حالا معلوم نیست این آتیه وحشتناك که برای من و هزاران امثال من پیش آمده چه صورتی پیدا میکند بفرض اینکه این جنك بنفع سرمایه‌دار یاکارگر یا بنفع هر دودسته باشدهنکه باهیچیك از این دودسته تماس ندارم اگرسرمایه‌دار غالب شود میلونهاکارگرمانند من‌در آتش فقرو بدبختی خواهند سوخت واگربقول بروونت‌کارگـر موفقیت حاصل‌کند چون در آتش جنك‌وقتل وغارت‌تمام‌آبادی‌ها

خراب شده وتمدنها ازبین رفته یك مشت کارگر تهی دست جزاینکه بافقر وگرسنگی دست به گریبان شوند نتیجهٔ از این جنك عاید آنها نخواهد شد .

در این مدت بیست سال که از جنك ۱۹۱۴ گذشته تااین تاریخ که آتش جنك مجدداً میخواهد روشن شود درفاصله این مدت طولانی درزندگی اشخاص و روش سیاست دنیا تفاوت و اختلاف پیدا نشده وپیش آمدن این جنك بخوبی ثابت می کند که در این مدت هرچه زحمت کشیده‌ایم همه اشتباه و غلط بوده اگردرویه دنیا درست بود این جنك دو مرتبه پیش نمی‌آمد خیلی جدی زندگی کردیم وکوشش می‌نمودیم که بفهمیم چه‌میکنیم‌ودرصورتیکه آن‌روزهای خوب‌نوید‌آسایش یك‌آینده مرموزواسرارآمیز رابما میدادوماازآن‌خبر نداشتیم که‌امروزمارا باظاهرفریبنده‌خودرا گول میزند وزمامداران دنیا برای منافع خود افسار ما را گرفته مثل یك گله گوسفند بپای قتلگاه‌می کشانند و شاید ازاین‌قتلگاه‌مارا به پرتگاه وکارگاههای خطرناك تری هدایت‌نمایند .

آری من خوب فکر میکنم و می بینم که برای من و هزاران مانند من یك زندگی فریبنده واشباح بی حقیقت تهیه کرده‌اند و عروسکهای قشنگ را به دست من وامثال ما دادندو ماراسرگرم نمودند .

برای من که اینطور است چیزی نداشتم‌و آنچه را هم که دارا بودم از من گرفتند برای‌مارسل ایویچ دانیل وصدها مانند اینها راکه سرسلسله‌یك زندگی‌بسیارکثیفی‌بود اختراع نمودند.

حالا خوب باید، فهمید، آن‌عروسك ها گول‌زننده‌ازدست رفت و از امروز صبح یعنی از ساعتی که اعلامیه‌ها را به رخ مردم‌کشیدند تمام زندگی‌ها را واژگون وامیدواریها را به یاس

و بدبختی تبدیل نمودند .

بفرض اینکه اینطور نمی‌شد و دراین مدت هرچه‌میخواستم میکردم بازهم تفاوتی نداشت یعنی زندگی افراد بشر مجموعهٔ از فریبها و اشتباهات و تبلیغات بی‌سروته است که اگر آنرا به یك کودك خردسال بدهند بایستی زیرپای خودلگدمال نماید.

هرچه بود گذشت این اعلامیهٔ این سروصداها این‌دریای خروشان همه وهمه بمن میگویند که زندگی تو وامثال تو فریب و اشتباه بوده ودرروزهای صلح‌وآرامش بااینهمه کشمکشها بدتر از روزهای جنك ماراشکنجه داده‌اند .

این جنك که آغاز آن موجبات بدبختی‌را برای همهٔ تهیه کرده بهمان نسبتی که آنها رنج وصدمه‌دیده‌اند سایر افراد مردم نیز بایستی بدبختیهای جنك را تحمل نمایند.

در این جنك یهودیان متوازی و سرگردان میشوند اما طبقه دیگرصد درصد از منافع جنك‌استفاده می‌کنند بایستی قبول کرد برای تأمین‌زندگی‌یك مشت‌آلمانی سودت‌که درخاك چك زندگی‌می‌کنندقطعه بزرك‌اروپادچارزحمت شودونمایندگان سیاسی دنیا مجبورند مداخله نمایندودولت چك هم بااینکه پیش آمدن جنك را آشکارا می‌بینند، حاضر نیست بـاپیشنهاد آلمان موافقت نماید زیرا اطمینان داردکه دولت فرانسه و انگلیس از حقوق او برای حفظ موفقیت خویش دفاع خواهند نمود .

اگـر بـرای منافع یکدسته آلمانـی سودت نبود دولت فرانسه مجبور نمیشدکه دراین بحران شدید افراد خود را بسیج نماید و معلوم نیست انگلستان دراین زمینه چه اقدامـی بعمل خواهدآورد .

ماتیو درآن روز به هر قسمت از شهر و درهرخیابان که

قدم گذاشت صحبت ازجنگ بود وعقایدو نظریات مـردم نسبت باین موضوع بعضی‌ها جنبه افراطی داشت و رویهمـرفته همگـی معتقد بودندکه در این جنگ خـونین فرزندان اسرائیل شدیداً مجازات خواهند شد .

درگوشه میدان چند نفر مرد و زن گرد هم ایستاده و با قیافه‌ای برافروخته صحبت می‌کردند یکی ازآنها می‌گفت دنیا از صدای این‌دیو هولناك و این نازی نفع‌پرست بزحمت افتاده و بدبختانه این مرد بقدری دیوانه‌است که حاضر نیست به حرف کسی گوش‌بدهد وفرانسویها هم‌ساکت نشسته به سخنان اوگوش می‌دهند .

دیگری میگفت تعجب دراینجاست که این مرد دیوانه با نهایت جرئت وجسارت فرانسویان را به جنگ دعوت می کند و با سخنان نیش‌دار خودآنها را تحریك وگاهی اهانت می‌کند.

این ملت غیورکه در سالهای متمادی جسارت وبی‌باکی خود را بدنیا نشان داده‌اند در مقابل لگدپرانی‌های آلمان نازی ساکت وبیصدا نشسته‌اند .

نمیدانم فرانسویان درچه انتظاری هستندآیا میخـواهند با سکوت خود خشم و غضب هیتلر را تحریك نمایند درهرحال عقیده‌ماایناست که هردقیقه‌که براثرپیش‌آمدی جنگ عقب‌بیفتد آلمان‌نازی‌بقدرده سال جلوخواهد رفت ودراین مدت طولانی‌ما بیچارگان باید بار اسارت‌آلمان نازی را بدوش‌بکشیم .

امروز از خواندن بعضی اعلامیه‌های هیجان‌انگیزکمـی امیدوارشدیم و تاامروز فکرمیکردم‌که فرانسویان خون دربدن ندارند و با اینکه می بینند این مـرد دیوانـه خون ما را مانند دژخیم خونخوار میریزد حاضر نیستند یکقدم جلو بگذارند.

یکی ازآنها خود را معرفی نموده و گفت همه شما مرا می شناسیدکه یهودی هستم و یقین بدانیدکه اگر جنگی واقع شود این ما هستیم که دنیا را به جنگ کشیده‌ایم .

دیگری گفت واگر جنگ واقع شود شما مداخله خواهید کرد .

شکی دراین مطلب نیست که تمام یهودیان مهاجر دوش بدوش سربازان اروپا خواهندجنگید.

یکی ازآنها با حرارت تمام میگفت پس شما بکشور ما آمده‌ایدتا صلح وآرامش مارابهم بزنیدمافرانسوی‌هستیم‌وازیهودیان آلمانی نفرت داریم و هرگز برای منافع شما جنگ نمی‌کنیم .

بروید و این سوغات جنگ را بکشور دیگر ببرید ما از دیدارشما خوشنود نیستیم مخاطب او تبسمی کرد و گفت زیاد عصبانی نباشید اگر ما به‌کشور شما نیامده بودیم و دراینوقت از مفاسدآلمان نازی بشما خبرنمیدادیم طولی نمی‌کشیدکه مانند گوسفندان بی‌گناه در چنگال‌این‌عفریت دیوانه گرفتارمیشدید.

چند نفردیگر که درچند قدمی‌آنها ایستاده بودندمیگفتند راست است این مرد خیلی دیوانه‌است او با این دیوانگی وسر سختی دنیا را به‌آتش خواهدکشید اما در هر حال ایـن جنگ بوسیله یهودیان روشن میشود وهرچه ما زجر وعذاب وبدبختی تحمل نمائیم از ناحیه‌آنهاست وآنها هستندکه جنگ وگرسنگی رابرای مابسوقات‌آورده‌اندآنهامانندفتیله‌نفت دنیا رامی‌سوزانند و باآتش سوزی خود ما را خاکستر خواهندکرد .

۷ = تشریح جنگ

ماتیو ازشنیدن این‌اخبار جانگداز و از عقایدی‌که مردم

پایتخت نسبت باین جنگ ابراز می‌داشتند مغزش بکلی خسته شد و البته برای آدمی بی‌حال و راحت طلبی مانند ماتیو شنیدن این اخبار بسیارزحمت‌آور بود و درحالیکه زیرلب بفرانسویها وآلمانیها و یهودیان دشنام میداد راه منزل برادرش ژاك‌را پیش گرفت وقتی‌آنجا رسید اودت زن برادرش با همان قیافه جذاب خود از او پذیرائی نمود و گفت :

حالا ماحاضریم عقاید شما را درخصوص جنگ بشنویم

ماتیودرحالی‌که با نظری خشمگین‌به برادرش ژاك نگاه میکرد روی صندلی نشست ژاك باو گفت من از مسافرت خود صرف نظر کرده‌ام .

ماتیو گفت برای اینکه از جنك می‌ترسی .

من هیچوقت ازجنك‌آنهم جنگی‌که برای‌یکمشت یهودی مهاجر پیش میآید واهمه ندارم اما میخواهم عقاید تو را نیز بدانم .

ماتیو پاهای‌خودرا بزمین‌میکوفت‌ومی گفت‌من بچیزی‌عقیده ندارم یعنی حاضر نیستم بهیچ قسمتی فکر کنم .

میدانم‌نمیخواهی‌فکر کنی‌اما معلوم‌است‌که خیلی می‌ترسی اشتباه می‌کنی من نا امید نیستم .

پس‌حالا‌که میخواهی‌بجنگ بروی با اراده ومیل میروی یا مثل گوسفند بیزبان خود را تسلیم حوادث کرده‌ای .

هر چه میخواهی حساب‌کن من مجبورم به جنگ بروم زیرا جز این عمل‌کاری نمیتوان‌کرد ودرموضوع اینکه‌آیا این جنگ لازم است یا نه باین مطلب کاری ندارم .

ژاك با حال تعجب سر خود را بلندکرد و گفت راستی که شنیدن این سخنان ازمعلم فیلسوفی مانند تو بسیار عجیب‌است

من فکر نمیکردم که تو اینطورباشی دراینکه جنگ شروع شده و تو برای جنگ میروی حرفی نیست اما توکه همیشه هیاهو راه می‌انداختی و حاضر نبودی در مقابل عقیده یا تصمیمی در مقابل فکر هیچکس تسلیم شوی چطور است که حالا مثل یك بچه نجیب وعاقل بدون سروصدا وحتی بدون اظهارعقیده برای جنگ میروی .

ژاك تو خوب میدانی که من‌هرگزعادت ندارم یك عقیده یا تصمیمی را درخودم نفوذ بدهم‌برای من هرنوع پیش‌میآید از آن استقبال‌میکنم .

ژاك گفت این هم عقیده‌ایست ما فعلا درمقابل یك آقای تحصیل‌کرده وسیاست مداری واقع شده‌ایم‌مقصود من ازاین‌آقای تحصیل‌کرده موسیو بنش رئیس جمهور چك‌است .

او بملت خودش قول داده است که استقلال کشور را حفظ نماید .

درصورت مجلس‌های‌کنفرانس صلح‌این مطلب را بخوبی نشان‌داده است وملت چك میخواهد .

یك‌کشور مستقلی داشته باشد ازطرف دیگر موسیو بنش بآلمانها قول داده است‌که ازمنافع آنان پشتیبانی نماید ودرمعنی اینطور نتیجه میدهدکه آقای بنش تعهدات خود را نسبت بملت‌خویش فراموش‌کرده وباآلمانهای سودت همکاری میکند واین‌همکاری تاآنجاکه بمنافع‌وتعهداتش‌لطمه وارد نسازد ادامه‌خواهد داشت اما دیگر حالا حاضر نیست ازآنهابطور دلخواه پشتیبانی نماید وآلمانها ازتغییر عقیده ورژیم او عصبانی شده‌اند ودولت و ملت چك هم امیدوارندکه فرانسویان یعنی ملتی‌که سرمشق آزادی واستقلال‌کشورهای دنیا است خون سربازان خودرادر راه‌انجام

مقاصد او بریزد بهمین جهت است که جنك را قبول کردند و حالا تویك برفسور تحصیل کرده و با فهم فرانسوی درمقابل این موقعیت عجیب واقع شده و با صراحت تمام میگوئی من نمیدانم که این جنك لازم است یا خیر و میگوئی چیزی که هست جز این کار چاره ندارم راستی که شنیدن این حرف از مثل تو آدمی برای من خیلی تعجب آور است .

ماتیو گفت نقطه ضعف فکر تو همین است که خیال میکنی دولت چك میخواهد با آلمانها مخالفت نماید در صورتیکه اینطور نیست آنها میخواهند با آلمانها اتحاد نمایند.

ـ پس اگر به عقیده تو آنها میخواهند با آلمان متحد شوند این سروصدا و هیاهوی جنك برای چیست و فرانسویان بیچه منظور میخواهند درجنك مداخله نمایند .

ـ پس بعقیده تو دولت فرانسه چه اقدامی میتوانست بکند.

ـ عقیده من اینست که تمام فرانسویان باید بگویند آلمانیها سودت میخواهند دولت ژرمن بزرك را تشکیل بدهند و این عمل مربوط بخودشان است ولازم نیست خون سربازان، دراین راه ریخته شود .

سپس دست خودرا روی شانه ماتیو گذاشت و گفت من میدانم که تو با رژیم هیتلری موافق نیستی اما درهرحال این یك رژیم جوانی است وممکن است پیشرفت کند وشاید ازبین برود درهر حال ما وظیفه نداریم که بکار آنها مداخله کنیم .

ـ شاید توحق داشته باشی اما اگر آنها خواستند ازحدود کشورهای ژرمن تجاوز کنند آنوقت شما حاضرید که حرف خود را پس بگیرید در این حال اودت از پله پائین آمد و باسکوت تمام مقابل آنها نشست .

سکوت و آرامش او بقدری جذاب و تماشائی بود که ماتیو با وجود افکار پریشان و ناراحتی خیال از مشاهده او لذتی برد .

ماتیو هیچوقت میل نداشت که اودت را درحضور شوهرش تماشا کند زیرا در آن حال اودت مجبور بود قیافه خشك خود را حفظ کند وحتی درحضور ژاك عادت نداشت با ماتیو حرف بزند چونکه میدانست نمی‌تواند در صحبت کردن با او جانب حزم واحتیاط را حفظ نماید .

اما ماتیو برای اینکه سکوت را بهم بزند روباو کرد و گفت ژاك عقیده داردکه من ازرفتن به میدان جنك نگران نیستم او سعی میکند که مرا ازرفتن بترساند وخیال میکندوقتی که من عازم جنك شدم بدون تردید کشته خواهیم شد .

اودت تبسمی کرد و گفت من نمیدانم ژاك برای چه شما را از جنك میترساند اما حقیقتش هم این است که این جنك دیوانگی محض است این عمل مانند یکی از خود کشی ـ های تاریخی است درفاصله صد سال دولت و ملت فرانسه شاهد دوجنك خونین بوده که یکی از آنها دردوره امپراطوری ودیگری درسال ۱۹۱۴ واقع شده وبطوریکه ملاحظه می کنید روز بروز ازتعداد جمعیت این کشور کم میشود وحالاهم که درمقابل یك چنین نبردخونین واقع شده‌ایم لااقل بایستی چهار یاپنج میلیون از بهترین مردان وجوانان خود را ازدست بدهیم وباید این نکته را نیز درنظر داشت که اگرچهار میلیون ازجوانان ما کشته شوند ما هرگز نخواهیم توانست تلفات آنانرا جبران نمائیم چه، فاتح شویم یا شکست بخوریم برای ما فرقی نمیکند .

درهرحال کشورما باخاك وخون آلوده میشود البته دراین بحث هیچ تردیدی نیست (اما مرد دیگرش این است که

ما ازجای خود حرکت نکنیم دولت وملت چك نابود خواهندشد ودرمعنی بعد ازاینکه گرك خونخوار دندانهای خود راباخوردن گوشت دشمنان خون آلود ساخت و یا تجهیزات کامل بسروقت ما خواهدآمد .

ژاك گفت برفرض هم که اینطور باشد این اوضاع موقتی است وپس ازجنك دولت چك دومرتبه تشکیل خواهد شد.

ماتیو خندید وگفت اشتباه شما ازهمین طرف است شما خیال می کنید دولت انگلستان با تشکیل دولتی که ازنژادهای مختلف تشکیل یافته موافقت خواهدکرد اگر دولت وملت چك هم چنین امیدی را بخود می‌دهند کاملا دراشتباه اند بلکه منافع آنها فقط دراین‌است که بهروسیله شده‌ازظهورجنك جلوگیری نمایند وازآن گذشته شما خیال می کنید ما ازچه راه مـی‌توانیم بدولت چك کمك کنیم البته باید قبول کردکه برای این کارما مجبوریم بآلمان حمله نمائیم ... اما ازکدام طرف ... اگراز سمت مشرق برویم خط زیکفرید جلوی مـا راگرفته وازسمت شمال کشوربلژیك را درمقابل‌خود مشاهده می کنیم‌آیا می‌توانیم بی‌طرفی بلژیك را نقض کنیم البته نمی‌توانیم پس‌ازکدام طرف بـاید بـرویم پس مجبوریم ازراه ترکیه برویم وآنهم مثل یك خواب ورویای بی حقیقتی است پس کاری‌که ازما برمی آیدفقط فکرکردن‌است یعنی باید منتظرباشیم‌تاآلمان کارچکوسلواکی‌را یکسره‌کرده با تجهیزات‌کامل بسراغ ما بیاید .

بعداز اینهمه گفتگوها ماتیوهم‌مانند سایرافراد عازم‌جنك شد اما قبل از اینکه خود را بستاد هنك دوم پیاده نظام ویشی معرفـی‌نماید چون نامه از گومزو رسارا باودسیده بود درنظر گرفت بمارسی بدیدن او برود گومـز یکی‌ازدوستان خیلی‌قدیم

وصمیمی او بود و بهتر ازهرکس میتوانست ازحقیقت جنك اورا آگاه نماید .

گومزو درایستگاه مارسی انتظار اورا داشت وبامحبت و گرمی تمام از دوست دیرین‌خود پذیرائی‌نمود.

ماتیو در قیافه‌اش جستجو میکرد شاید افکار درونی او را بخواند اما اوکه یك مرد بتمام معنی سیاسی ودیپلمات‌بود در حرف زدن هم زیاد احتیاط میکرد وبهمین جهت موضوع صحبت را تغییر داد وگفت با مارسل چه‌کردی سارا برای من تعریف‌کرد که‌کارشما با اوتمام شده است .

ـ کارما تمام شد واو با داینل عروسی‌کرد .

ـ راست می‌گوئی داینل حاضرشد این‌کار را بکند پس شماآزاد شدید .

ـ کاملا آزاد شدم

ـ مگرازمارسل خوشتان نمیآمد

ـ او ازمن‌دلگیر شده بود ودرهرحال هرچه بود گذشت ومن دیگر دراطراف اوفکرنمیکنم .

ـ پس اتفاق دیگری برای تو واقع نشده .؟

ـ ابداً

ـ دراین دوسال چه میکردی.

ـ کاری نمی‌کردم‌همانطورکه اول مرا دیده بودی‌هستم.

گومز خندید وگفت توهم‌آدم عجیبی هستی .

ـ من هرچه عجیب باشم از تو مرموزتر نیستم برای من تعریف‌کن به‌بینم دراین حال دراسپانی چه حوائی اتفاق‌افتاده است .

ـ درآنجا همانهاکه شنیده‌ای‌واقع میشود آنهادراطراف

کوه پرند می‌جنگند وبسمت والانس‌ومادرید پیش روی میکنند ودرعین حال باخواندن روزنامه‌ها ازوقایعی که در آلمان و چکسلواکی بوقوع می‌پیوندد تعجب‌میکنند وحتی عقیده‌دارند که شما فرانسویها پیش ازهمه ترس‌دارید وازپیش‌آمدن جنك واهمه می‌کنید .

ماتیو گفت در خصوص‌ما فرانسویها هرچه بگوئیددرست است اما درخصوص ملت‌چك نمی‌توان این نظریه را قبول کرد آیا شما خیال می‌کنیدکه اگر آلمان باچك یکی بشود بـاهم میتوانند سازش داشته باشند .

گومز گفت این استدلالات غلطرا کنار بگذارید مقصود شما این است حالاکه میخواهیدعازم جنك شوید برای خودتان دلیل تراشی کنید اگر درجستجوی‌آن دلیل هستید من حاضرم مطلب را روشن کنم باین معنی که اگر شما حاضر بجنك شوید آلمانیها شما را راحت نخواهند گذاشت ،هیتلر کسی نیست‌که نظرش به پراك یاوین یا دانتزیك باشدنظر او تصرف اروپاست

حالا من برای شما یکی از ملاقاتهای اخیری را که بین دالادیه نخست وزیر فرانسه وچمبرلن‌واقع شد مجسم می‌کنم.

دالادیه‌دروقتی‌که باچمبرلن**وئردهالی فاکس**مذاکره می‌کرده نظر دولت فرانسه را برای آنها اینطور تشریح کرده وگفته بود. .

من نمی‌خواهم سخنان خود را تکرار کنم دولت فرانسه در مقابل دولت وملت چکوسلواکی تعهداتی داشته واگر دولت پراك در مخالفت خود نسبت به‌پیشنهادات آلمان اصرار بورزد واگـر ایـن مخالفت منجر بآن شود کـه دولت آلمـان باو حمله نماید دولت فرانسه هم مجبور است کـه نسبت به‌تعهدات

خود در مقابل دولت چك وفاداری نماید.

چمبرلن هم عقیده او را تصدیق کرده بود البته دالادیه وقتیکه این‌حرف‌رامیزدظهور جنك ومرك سربازان‌وحتی‌شکست خود و رفقای خویش را در نظر گرفته بود اما او عقیده داشت وقتیکه می‌بایست این مرك را فردا تحمل نماید اگر امروز قبول میکرد برای او تفاوتی نداشت

ماتیو پرسید اگر ما در جنك شکست بخوریم چه واقع خواهد شد.

گومز گفت اگر شما شکست خوردید مثل این است‌که تمام اروپا شکست خورده وشکست اروپا مقدمه پیشروی نیروی کومونیسها است

ـ آنوقت شما چه خواهید کرد

ـ ما هرچه بشویم نه امریکا و نه اروپا ماراتنها نخواهدگذاشت

ـ وما باید باین امید خود را بکشتن بدهیم

ـ چه فرق میکند در اسپانی تمام مردمان مانند گوسفند خود را تسلیم کرده‌اند همه برای جنك حاضرند ودو سال‌است می‌جنگند اما اگر از آنها سئوال کنید برای چه می‌جنگید وچه میخواهید خودشان نمی‌دانند

ماتیو گفت اما در فرانسه اینطورنیست تمام ملت فرانسه هوشیار وبا سوداند، شما نمی‌توانید در تمام خاك فرانسه یکنفر را بیابید که مانند گوسفندان اسپانیا بدون حرف برای جنك حاضر شوند.

آیاشما هیچ‌به‌نظر نمی‌آورید چقدر از مردمان برای شما خود را بکشتن دادند آیا خیال می‌کنید آنها هم مثل اسپانیا نمیدانستند برای چه می‌جنگند

ـچه فرق می‌کند منهم مانند آنها جنگ‌می‌کنم مگر جان من از آنها عزیزتر است

ـامـا ایـن را حساب کنید کـه ژنرالها وفـرمـاندهان غالباً در اطاق گرم وروی تخت خـواب خود می‌میرند در حالی‌که سربازان بدبخت یا بقول شما گوسفندان بی‌زبان‌در خاك وخون می‌غلطنند

من که جنرال نبوده‌ام واز آن گذشته هرگز بحال آنها وکشته شدگان تأسف‌نمی‌خوردم‌اما جنك خوب‌چیزی است هرچه باشد انسان را از ایـن بلاتکلیفی نجات میدهد

آری تا وقتیکه آتش گرم است وقلبهای مردم در طپش است باید جنك را ادامه داد گومز آخرین گیلاس خود را سر کشید و گفت نگاه کنید این دو رقاصه که‌در کافه میرقصند هیچ فکر نمی‌کنند که‌ما راجع‌به حوادث جنك‌صحبت می‌کنیم وآنها هم مثل مـن از پیش آمـد جنك واهمه ندارند وبعد از گفتن این کلام از جا برخاست وجلو رقاصه رفت واو را دعوت برقص کرده رقاصه زیبا سری تکان داد و بدون حـرف بااو مشغول رقص شد

در همین حال ماتیو هم بیکار نه‌نشست وجلو رقاصه سیاه پوست رفت وبا او مشغول رقص شد

این رقاصه سیاه اگر چه سفید نبود امـا از رقاصه سفید پوست زیباترمی‌نمود مخصوصاًحرکات وژست‌های‌شهوت انگیزش در حال رقصیدن تماشاچیان و حتی خانم ها را بوجد وسرور می‌آورد در حـال رقص به مـاتیو می‌گفت شما خوب می‌رقصید صدای او مثل موسیقی شیرین ودلکش‌در دل‌ماتیو اثر کردبعد گفت شما خوب فرانسه حرف می‌زنید

رقاصه نگاهی مرموز باو افکند و گفت من در فرانسه متولد شده‌ام

ـ در هر حال مثل یکنفر فرانسوی خوب حرف می‌زنید

رقاصه خندید و گفت شما خیلی مست شده‌اید فرانسویها نباید باین زودی با دو گیلاس مشروب بی حال شوند

ماتیواز حرف زدن رقاصه سیاه کاملا مسحور شده بود و دلش می‌خواست شب را بااو بگذراند وعلت این‌تصمیم ناگهانی همین بود که بقول رقاصه سیاه او خیلی زود با نوشیدن چند گیلاس اختیار از دست میداد.

ماتیو پیوسته باخود فکر می‌کرد چقدر لذت بخش است که‌انسان یك‌شب بااین فرشته سیاه پوست بسر برساند ودر تمام مدت شب موهای سرش را کشیده واز گردن وصورت سیاه او گاز بگیرد از همه زیباتر ودلکش‌تر صورت سیاه وتیره او بود مثل اینکه روی پوست بدنش یك قطعه چربی مالیده‌اند.

بعد از اینکه رقص آنها تمام شد هر دو پهلوی هم روی صندلی نشسته ودخترك درتعقیب سخنان خود میگفت شما بقدری خوب میرقصید که با این خوشگلی و زیبائی تمام زنها را بیچاره می‌کنید

ماتیو گفت وقتی شب را با من خوابیدید بیشتر از این تعریف می‌کنید

شب را باشما بخوابم؟ این غیر ممکن است زیرا من دوشیزه‌ام و ما سیاه پوستان وقتیکه دوشیزه هستیم بامرد ناشناس نمیخوابیم

ـ واگر من‌از شما خواهش کنم تقاضای مرا رد می‌کنید؟

ـ نمیدانم باید رد کنم یاخیر ولی در هر حال شمازیباتر

ازآن هستیدکه بتوانم از قبول این پیشنهاد صرف نظر نمایم

ماتیو موهای سیاه وسیعد اورا بسمت خود کشید وقتیکه صورتش را بهلبهای خود مالید احساس نمود مثل اینکه لبهایش بایك قطعه گوشت چربی‌دار ولیز تماس یافته است چون رقاصه سیاه میخواست ازجا بلند شودکیف بزمین‌افتاد وماتیو آنرا از زمین برداشت وگفت ببینید شمااز من‌مست‌ترید رقاصه باوحشت تمام کیف را از او گرفت وپس از اینکه محتویات کیف را وارسی کرد آنرا زیر لباس خود پنهان ساخت

ماتیو پرسید توی این کیف چه بود که‌از افتادن آن ناراحت شدی؟

ـچیزی نیست بعضی اسناد مهم

ـاسم تو چیست

ـاسم من فلوسی

ـ خیلی خوب فلوسی من سی‌فرانك بتو می‌دهم آیا باز حاضر نیستی که امشب را بامن بگذرانی ودر بین گفتن این کلمات‌مانند کسی‌که ازخواب هشیارشده‌باخود گفت‌این رقاصه سیاه راست میگوید من خیلی مست شده‌ام اگر مست نبودم از اول شب وقت خود را با صحبت‌های گومز وعشقبازی او تلف نمیکردم ودر عوض این کار سوار ترن شده خود را بدفتر ستاد میرساندم

پس برای چه نرفتم وچرا حالا بااین دختر سیاه پوست عشق بازی می‌کنم آیا رفتن من لازم نبود...

آیا نمی‌بایست برای خدمت میهن خود را راضی کنم پس بدلیل اینکه تا کنون نرفته‌ام بقول این رقاصه سیاه مست هستم بعدباو گفت میدانی من همین امشب باید حرکت کنم

ـ چرا امشب ممکن است فردا بروی
ـ برای چه این حرف را می‌زنی
ـ تعجبی ندارد وقتی‌که قطار اول رفت باترن دوم یاسوم میشود حرکت کرد ماتیو با تردید کمی فکر کرد وگفت‌خیلی خوب پس عقیده‌ام عوض شد وبعد از گفتن این حرف از گومز خدا حافظی کرد ودست رقاصه را گرفته باتفاق او از کافه خارج شدند

۹ـ هیتلر با دوستانش

در هتل دولتی پیر مرد اسرار آمیز باتفاق موریس ومیلان وجمعی دیگر نشسته بودند

پیرمرد انتظار داشت که هوراس اربین‌تروپ برای او پاسخ بیاورد اماهمان روز خودش از طرف دکتر بنش احضار شد

مذاکرات محرمانه پیر مرد بادکتر بنش رهبر چکوسلواکی ساعتها طول کشید وقتی به‌هوتل دولتی برگشت گفت

کار تمام است هیتلر تصمیم خود را گرفته اما من امشب به برلن خواهم رفت میلان پرسید من یك آلمانی هستم باید بدانم برای چه برلن میروید

پیرمرد خندید وگفت آشکار است که از طرف دکتر بنش بدیدار ربین‌تروپ میروم‌وامشب باتفاق او برای‌ملاقات صدراعظم خواهم رفت بعداز رفتن‌من شما رادیو را باز بگذارید زیرا اخبار مهم را از رادیو خواهید شنید

آن روز را میلان بامـوریس بسختی گـذراندنـد وچون رادیو را باز کردند آنـا هم مانند ماتیو اعـلام بسیج عمومی را شنید بمد میلان رو به آنها کرد و گفت

شنیدی کار تمام است

آنا گفت اما ازمذاکرات نماینده‌چك باهیتلرخبری‌نداریم وقتی کـه پیرمـرد باتفاق ریبن تروپ وارد کـاخ صدراعظم آلمان شدند هیتلر از مدتی پیش بادوستان خـود مشغول صحبت بـود ریبن‌تروپ نماینده چك را معرفی کرد

هیتلر نظری باو انداخت وچون کسی‌که چیزی راندیده مـن ریبن‌تروپ را نشنیده بسخنان خود ادامه داد

پیرمرد بطرف هیتلر برگشت ونظری بـاین قیافه خشن‌و بچه‌گانه انداخت قیافه‌ای بود که دیدن آن آدمی را میلرزانـد ریبن‌تروپ واردشده بودچند کلام بزبان‌آلمانی با هیتلر صحبت کردواشاره بشخص‌دیگر که‌در کناراونشسته بود نمودوساکتماند

این شخص دومی دکتراشمیت بود

دکتراشمیت بزبان انگلیسی گفت باطلاع رسیده است‌که دولت آقای دکتر بنش فرمان بسیج عمومی را صادر کرده است هیتلر مانند کسی‌که ازشنیدن این حرف خوشش نیامده با اشاره دست امر بسکوت نمود

پیرمرد خندید وبرق مسرتی در چشمانش درخشید واین نور حاکی ازاین بود که جنك‌آغاز شده‌است

ناچار اوهم مانند صدراعظم اخم کرد

دکتراشمیت باو نظری عجیب افکند سپس بگوشه‌ای رفت وپشت میزی نشست وخود را بنوشیدن مشروب سرگرم کرد او نمی‌خواست بشنود که بین هیتلر ونماینده چك چـه مذاکراتی

در جریان است زیرا هرچه بود موضوع آنرا میدانست ویقین داشت که پیرمرد پیام جنك را برای دکتربنش وملت چك خواهد برد

لحظه بسیار حساسی بود درآن لحظه همگی گوش باخبار رادیو داشتند وبسر نوشت آینده اروپا فکر می‌کردند چمپرلن در انگلستان وهیتلر دکتراشمیت دربرلن وقوع جنك رادرحال سکوت انتظار داشتند

موریس که‌در پای‌رادیو نشسته بوداخبار جنك رامی‌شنید ژاك در منزل خودش در حال صرف شام از خبر جنك اطلاع یافت اودت بجای اینکه باخبار رادیو گوش بدهد میدان جنك ولاشه‌های سربازان ومنفجرشدن خمپاره‌ها وبدبختی‌هارا درنظر خود مجسم می‌ساخت

ماتیو مشغول صرف شام بود مارسل در منزل خود روی تخت دراز کشیده این اخبار وحشتناك را می‌شنید

هیتلر به‌میز بزرك نزدیك شد ودر آنحال که مشغول نوشتن بودمتن نوشته‌های اورا فرستنده‌رادیو باطراف دنیامیفرستاد وصدای او که در ضبطصوت ثبت شده بود باهمان آهنك خشن‌و مردانه پخش می‌شد

گومز درمنزل خودش بزن خودمی گفت گوش کن صدای هیتلر از همیشه خشن‌تر ووحشتناك‌تر شده است

میلان با پای لنك خود در اطاق راه میرفت وبه آنا نزدیك شد وگفت گوش نمی‌کنی کار تمام شده است

وقتی نماینده چك از نزد هیتلر مرخص می‌شد صدراعظم آلمان دستی روی شانه اش گذاشت وگفت

فوس.. من درس زیاد نخوانده‌ام اما تاریخ اروپا راخوب میدانم وقتی که ملت برعلیه پادشاه فرانسه قیام کردند آنهااز

پادشاه خود چه می‌خواستند

آزادی ..نان ..آسایش .ویك چیز هم می‌خواستندوآن این بود که توده ملت هم حق داشته باشند در مجلس اعیانی که در آن زمان **اتاژتر** ومی گفتند داخل شوند

اما پادشاه بخواسته ملت گوش نداد

میرابو هم که مثل من یکی از آن توده‌ها بود بپادشاه فرانسه پیغام داد

بروید بآقای خود بگوئید ما باراده ملت اینجاآمده‌ایم وجز بزور سرنیزه بیرون نخواهیم رفت

دیدید که پادشاه نتوانست بزود سرنیزه آنها را بیرون کند پس شما هم به دکتر بنش بگوئید

ما بزور سرنیزه‌ازقلمروآلمان‌سودت خارج نخواهیم‌شد.

۴- مارسل و دوستانش

داینل درزیر درخت‌نارون دریك صندلی‌حصیری فرورفته ودرافکار دور ودرازسال ۱۹۲۰ودر روزگاری که‌در ویشی‌اقامت داشت غرق‌شده بود

تبسمی‌تلخ برلب‌داشت مارسل‌در چند قدمی‌او برای‌نوزاد آینده‌اش جوراب‌پشمی می‌بافت

اودرباره حنك‌فکر می‌کردودر نگاهش‌فروغ‌وتابشی دیده نمی‌شد باغ‌مسکونی اوتا کناررودخانه منتهی می‌شد باآهنك و یکنواخت‌خودرایحه خوشبوی گلهاوگیاهان‌اوراسرمست‌می‌ساخت امیل‌پسر کوچك‌صاحب‌باغ بااسباب‌بازیهای‌خوددر حیاط بیازی او سرگرم بود وبه‌عروسك‌خود لباس‌می‌پوشاند وصدای‌خنده اودر فضای‌باغ منعکس می‌شد

دراینوقت داینل بخود حرکتی‌داد دروی صندلی‌نیم خیز

شد نگاهی محزون باطراف افکند و گفت

نه من هنوز پیر نشده‌ام و نباید از جنك بترسم صدای جنك بقدر سر وصدای این سگهای مزاحم مرا رنج نمیدهد

مارسل باسادگی مخصوصی گفت

آیا فکر می کنی که آلمان از روشن کردن این جنك پشیمان نخواهد شد اما پیش آمد جنك برای ما حتمی است

داینل باتلخی گفت

نترسید هنوز کار بجای باریکی نرسیده و از آن گذشته ممکن است آلمان با نزاکت سیاسی عقب نشینی کند.

مارسل گفت نه من نمی‌ترسم شاید ممکن باشد در مقابل دردهای روحی مقاومت کرد اما جنك روح آدمی را آزار میدهد و هم باعث دردهای جسمانی است

داینل خندید و گفت شاید بفکر دردهای جسمی آینده‌ات هستی آنهم یك نوع جنك با طبیعت است

مارسل از جا برخاست و از پله‌ها بالا رفت و داینل را در آنجا با افکار خودش تنها گذاشت.

بساعت خود نگاه کرد ساعت سه و ربع بود با خود گفت دو ساعت وقت دارم در این دو ساعت مثل سابق میتوانم تنها باشم و بخیال راحت فکر کنم اینها همه تقصیر ماتیوی احمق بود که باعث شد راحتی و آزادی من سلب شود

جنك هم که نزدیك شده کسی مانند من که سرباز است و فردا باید بمیدان جنك برود مثل آدم‌های حسابی زن گرفته و دست و پای خود را در قید و بند گذاشته است

بخود حرکتی داد از جا برخاست نظری باطراف انداخت و گفت چه سکوت مرك باری است در خارج مثل این است که همه مردم مرده‌اند بنظرش میرسید که هیچکس در شهر نیست همه خانه‌های خود را رها

کرده‌ورفته‌اند

داینل باهمسایگان خود آمدورفت زیادداشت همه انهارا می‌شناخت یکی ازهمسایگان نزدیك اوآقای بیطروکس بود اومردی خوش‌مشرب وباپسرش ژرژ وزنش خانواده بیسروصدائی راتشکیل میدادند.

همسایه‌دست‌چپی آنهاژنرال پیری بودکه‌ازکار کناره گیری اختیارکرده‌وداینل گاهی‌ازاوقات ازاودیدن می کرد وازحوادث گذشته صحبت می کردند

آقای بیطروس می گفت‌این‌ژنرال مردخوبی است‌اماپسر خوانده‌اش فیلیپ‌اورانارا حت‌می کند .

فیلیپ‌از لحاظ‌روحی بیماربود به‌محض‌اینکه‌نام جنك‌را می‌شنیدفریادمی کشیدو گاهی‌چون‌دیوانکان‌بخیابان فرارمی کرد وبصدای‌بلندمی گفت.

مرده‌بادجنك.مرده‌باد دالادیه

ژنرال‌ازترس آبروی‌خودیك پزشك‌روحی‌برای‌او آورده بودامافیلیپ این‌پزشك رامسخره می کرد وبپدرش می گفت

من که‌بیمارنیستم بپزشك بگوئیدبرود دالادیه نخست‌وزیر رامعالجه‌کندایـن سران‌کشوربیماری‌جنك دارندشبهاخواب‌جنك می بینندوجوانهارا برای‌رضای‌خاطرخود بمیدان‌جنك میفرستند آنروزوقتی‌ازخانه خارج‌شدبیطروکس‌رادیدکه‌باپسرش‌ژرژ بمنزل ژنرال‌میرود اوتاداینل‌رادیددستش را گرفت‌و گفت‌خوب‌شدآمدید برویم‌امروزژنرال بیچاره‌خیلی‌عصبانی وناراحت‌است

مارسل‌دم‌در بآنهارسید وچون سخنان آقای بیطروکس‌را شنیدباخنده گفت‌شایدفیلیپ ازهمه‌ماعاقلتر باشدزیرا اوازجنك بدش‌میایداماازمردم‌اورادیوانه می‌دانند

داینل باتفاق پیطروکس بمنزل ژنرال رفت
ژنرال لاکاز بالباس اونیفورم روی صندلی نشسته بود تا آنهارا دید از جا بلند شد و گفت میدانید چه واقع شده است
ـ لابد فیلیپ باز بدمستی کرده است
ـ نه امروز صبح پزشك روان‌شناس برای ملاقات فیلیپ آمده بود اما فیلیپ بدون اطلاع ما از منزل خارج شده و مادرش این نامه را بخط او سر میز یافته است .

پیطروکس نامه را گرفت نامه بسیار مختصری بود که با خطی بد و ناخوانا نوشته شده و در بعضی جاها روی کلمات خط کشیده بود.

پدرش می گفت همیشه باید منتظر او باشم که چه وقت بمنزل میاید وقتی در خانه است بی جهت راه میرود و با خودش حرف می زند روی یك صندلی بلند میشود آنرا جا بجا می کند و گاهی در پشت دریا روی زمین در وسط باغ روی خاکها می نشیند.

در نامه او چنین نوشته بود.

مادر جان زمان آدم کشی فرا رسیده منهم خودم را می خواهم قربانی این آدم کشی بکنم شاید از اینکه بشنوی می خواهم بمیدان جنك بروم ناراحت میشوی اما غیر از این چاره‌ای ندارم.

پطروکس نامه را روی میز گذاشت و گفت
می نویسد زمان آدم کشی فرا رسیده این رفقای بداو را باین حال انداخته اند.

پیرمرد پرسید آیا شما خبر دارید پسرم کجا رفته است
ـ من چه میدانم
ـ برای آخرین دفعه او را در کجا دیدید.
یادم نیست شاید هفت هشت روز پیش بود.
صدای ژنرال لرزان شد و پرسید آیا او درباره رفتن خود

بشما چیزی نگفته‌بود.

پیطروکس خندیده گفت ابداً شما خودتان فیلیپ را می‌شناسید او یکوقت فکری بسرش میزند یقین‌دارم که‌اوشب گذشته نمی‌دانست که‌امروزچه می‌خواهد بکند.

ژنرال پرسید ازآن‌روز تابحال بشماتلفن هم‌نکرده‌بود

ـ خیر اما صبر کنید بعددست‌در جیب کت‌دوکاغذی بیرون آوردو بدست خانم‌لاکازداد که‌درآن‌نوشته بود.

می‌خواهم‌بروم ووالادیه راازبیماری جنك نجات بدهم.

داینل‌خندیده گفت اگر والادیه بیمارباشد گمان میکنم‌پسر خواهرشما ازاو بیمارتر است.

مادرش گفت تعجب‌من‌دراین‌است که وقتی آقای پیطروکس این‌نامه رادریافت‌کرد باید میدانست که قصدپسرم ازنوشتن‌آن چه بوده است.

پیطروکس نگاهی عجیب‌به پیرمردافکندو گفت:

فیلیپ‌درهفته‌ای دوسه بار ازاین‌مهملات برای‌من‌مینوشت یك‌روزنوشته‌بود بیسروپاهاپدرم درجه‌دادهاندکه آدم‌بکشدازاین جهت‌من‌دیگر بنوشته‌های اوزیاد اهمیت‌نمیدادم البته میدانید که منهم‌برای‌خودگرفتاری‌های زیاددارم.

داینل مداخله نمودو گفت من‌می‌دانم اوبکجا میرود او بدون‌تردید بپاریس‌رفته ودرهوتل جوانان‌اورا میتوان‌یافت.

ـ درپاریس؟

ـ بلی‌در پاریس‌من تاچندروز دیگر بازهم بپاریس‌میروم‌و قول‌میدهم که‌خبری ازاوبدست بیاورم ،

پیرمرد خطاب‌بآقای پیطروکس گفت:

آقای‌پیطروکس من‌شمارا خوب می‌شناسم ازسال۱۹۳۷

مجله‌ای‌را بنام پاسفیك اداره‌می کنید شما ودرمقالات خودنه اینکه تنها خود را مخالف جنك معرفی کرده‌اید بلکه ازارتش فرانسه‌هم بدگوئی‌می کنید درهمان‌سالهادر شرایطی که‌من‌ازآن خبر ندارم باپسرخوانده‌ام رابطه پیدا کردیدو میدانم شما بودید نباید که این افکاررا درسرش انداختید.

او برخلاف میل‌من‌دارای‌عقایدی شده که برای خودش‌زیان آوراست‌ازمن که‌افسرهستم‌بدش‌می‌آیدو نسبت بمادرش هم‌متنفراست که‌بایك‌افسرازدواج نموده‌وخودش راماننديك‌فرد افراطی‌بمردم معرفی کرده‌است.

امروزکاراو بجائی‌رسیده که‌خانه‌و زندگی‌خودش‌راترك کرده دلیل‌اوهم همان‌است که شمادرنامه‌اش‌خواندیدو عقیده‌دارد که می‌خواهد خودرا قربان صلح بکنند.

آقای‌پیطروکس‌شماسی سال‌داریدو فیلیپ‌بیست‌سال بیشتر ندارددبنابراین بدازاین هرچه‌بسراو بیایدشمارا مسئول‌مستقیم حوادث‌زندگی اوخواهم دانست.

پیطروکس گفت من‌هیچ مسئولیتی‌را بعهده نمی‌گیرم‌البته من‌باغم وغصه شما شرکت‌دارم‌زیراهمسایه من‌هستید اما آنچه‌را که‌فیلیپ‌انجام‌دهد بمن‌مربوط نیست‌ازطرف دیگر بایدبگویم که‌من عقیده‌افراطی ندارم‌یك روزآقای کرزنیك شعری‌رابرای چاپ کردن درمجله‌پیش من‌آورد که‌ظاهراً خوب بودمنهم آنراچاپ کردم‌وبعدها بازهم‌پیش من‌آمدواز افکارافراطی خودزیادحرف میزد خانم‌ژنرال گفت:

ازاینها گذشته‌بایدبدانیم اوکجارفته وچه می‌کندشما ازاو بطوری‌حرف میزنید مثل‌اینکه مرده‌است.

همه‌ساکت شدند مادربدبخت بطوری‌میگریست که همه

متاثر شدند.

ژنرال نگاهی عمیق باو افکند و گفت.

من با نظر شما موافقم که فیلیپ افکار شما را درك نکرده اما شما باید فکر می کردید که او یك کودك بی تجربه ای است و شما می بایستی اورا راهنمائی کنید.

ـ آیا تقصیر من بود.

ـ شاید کاملا تقصیر شما نباشد اما شما از تسلط و نفوذی که بر سر او داشتید سوء استفاده نمودید.

پیطروکس گفت شما خودتان گفتید که پزشك تشخیص داده که او بیمار است.

پزشك مداخله نمود و گفت:

ـ خیر او کاملا بیمار نبود البته دارای احساسات تند و منحرفی بود و نسبت بپدرش هم نظر خوبی نداشت رویهمرفته یك پسر منزوی و منحرف و فاسد شده بود اینگونه افکار افراطی خیلی زود معالجه میشود.

اتفاقاً اخیراً چند بار بدیدن من آمد باهم زیاد صحبت کردیم به بخشیداز اینکه می خواهم قدری روشن صحبت کنم همکاران من این بیماری را در اثر بعضی چیز ها میدانند اما من بر خلاف آنها معتقدم که گاهی ممکن است یك علت اصلی انحراف روحی را باعث شود آقای پیطروکس شما برای او راهنمای بدی بودید و سخنان شما مانند سبب اصلی اورا دگرگون ساخته است.

پیطروکس نظری بمادر فیلیپ انداخت و گفت:

ازخانم خیلی معذرت می خواهم اما چون مرا مجبور میکنید باید بگویم که من از روز اول فیلیپ را موجود منحرف و فاسدی شناختم واگر او احتیاج بیك راهنما داشت برای چه شما بفکرش نبودید.

پزشك خندیده قیافه بهت آوری بخود گرفت اما پاسخی نداد.
ژنرال دوباو کرد و گفت جواب اورا بدهید.
پزشك گفت این وظیفه من نیست اما ژنرال نامه‌های مختلفی را که بین او و شمار دو بدل می‌شد بمن نشان داد و من اینطور استنباط کردم که شما از روی عمد این پسر بدبخت را رو بفساد کشاندید اینطور معلوم میشود که چون میدانستید او نسبت بشما زیاد علاقه‌مند است باو خدماتی رجوع کرده‌اید که البته فیلیپ نوع آن را در دفتر خاطرات خود ننوشته و اخیراً بفکرش افتاده بود که بر علیه دولت قیام کند اما شما نظر خود را از او پنهان کردید از این جهت فیلیپ دچار ناامیدی و یاس زیادشد.
از گفتن این کلمات خشم همگی نسبت باو زیاد شد اما پیطروکس باخونسردی زیادی خندیده بعد گفت:
شاید اینطور باشد اما من نبودم که هر روز او را عصبانی می‌کردم شما بودید که باو می گفتید بیمار است و باید به پزشك روانی مراجعه کند آیا این کلمات برای ناامیدی او کافی نبود.
خانم لاکاز ناامیدانه می گفت:
ساکت باشید بس است دیگر حرف نزنید برای چه شما اورا تحقیر میکردید شما جوان بیست ساله‌ای را که هنوز خوب و بدرا تشخیص نداده آلوده کردید افکار مسموم را در روح او تزریق نمودید و اگر می‌خواست خودش را در رودخانه غرق کند شما که میدانستید چه بروز او آورده‌اید ساکت میماندید ژنرال با افسوس میگفت:
البته من مانند مادرش درباره او نگران نیستم زیرا در وقت رفتن ده هزار فرانك از صندوق مادرش دزدیده ویقین دارم با این پول تا مدتی زیاد میتواند زندگی کند.
سپس برای اینکه از سخنان خود نتیجه بگیرد افزود.

آقای پیطروکس البته انتظار دارم که شما برای پیدا کردن پسر خوانده‌ام بما کمك کنید تا این ساعت نخواستم موضوع را بکلانتری گذارش بدهم اما اگر از این ساعت تا بیست و چهار ساعت دیگر فیلیپ پیدا نشود مجبورم موضوع را بدوست خود آقای دادستان کل اطلاع بدهم و او بهتر از من میتواند کسانی را که مجله پاسفیك را اداره میکنند بشناسند

پیطروکس گفت البته تا جائی که ممکن است باشما کمك می کنم واز طرف دیگر هرکس میخواهد درباره مجله مادسیدگی کند این مجله دارای یك عقیده سیاسی است که همه کس آنرا میداند ژنرال برسم احترام سر تکان داد و گفت از شما ممنون میشوم داینل هم که تحت تأثیر این کلمات واقع شده بود از جا برخاست ودر حالیکه به ژنرال دست میداد گفت:

زیاد ناراحت نباشید من تا چند روز دیگر باید بپاریس بروم وقول میدهم در اولین هفته خبر جدیدی از او بدست میاورم.

* * *

آقای ماریو را در کجا میتوان دید.

مرد سالخورده باچشمانی فرورفته که شیشه‌های سیاه عینك آنرا پوشانده بود جلو آمد و پرسید.

با ماریو چه کار دارید؟

ـ من فیلیپ لاکاز نام دارم.

ـ فیلیپ لاکاز؟.. این نام را نشنیده‌ام.

ـ من با آقای ماریو کار دارم.

ـ ماریو من هستم.

فیلیپ کمی فکر کرد باطراف نظری انداخت بعد گفت:

شما آقای گردلوی را می‌شناسید.

ـ بلی گردلوی از دوستان من است.

ـ آقای پیطروکس راهم می‌شناسید.
ـ پیطروکس ـ بلی بگوئید چه می‌خواهید.
فیلیپ دست بجیب برد و پاسبورت خود را بیرون آورد و بدست او داد و گفت من می‌خواهم بفرانسه بروم.
ماریو نظری به پاسبورت انداخت و پرسید شما به اسپانیا هم رفته‌اید.
ـ بلی سه سال در اسپانیا بودم.
ـ اما این گذرنامه قابل ارزش نیست باید تجدید شود.
فیلیپ با بی‌صبری گفت بلی خودم میدانم.
ماریو گفت برای من فرق نمیکند آیا شما اسپانیائی حرف میزنید.
ـ بلی مثل فرانسه حرف میزنم.
ماریو گفت با این موهای خرمائی اگر آنها شما را بجای یك اسپانیوئی بپذیرند شانس دارید.
ـ بیشتر اسپانیولها سفید هستند.
پیرمرد شانه‌ها را بالا انداخت سپس گذرنامه را ورق زد و گفت من در اینجا نزد کسی کار میکنم که گذرنامه تقلبی میسازد اما هر کس او را به بیند خیال میکند با یك ژاندارم باز نشسته سروکار دارد.
فیلیپ گفت شما هم ظاهر یك ژاندارم را دارید.
پیرمرد پاسخ نداد فیلیپ احساس ناراحتی میکرد و ماریو بعد از اینکه همه جای گذرنامه را دید گفت:
گفتید که آقای پیطروکس شما را فرستاده است.
ـ این دفعه سوم است که این سئوال را از من می کنید بلی آقای پیطروکس مرا نزد شما فرستاده است.
پیرمرد گفت بسیار خوب معمولا من این کارها را نمیکنم

اما چون شما هستید این کار سه‌هزار فرانك خرج دارد.

فیلیپ اخم کرد سپس گفت:

بسیار خوب قبول دارم من ازاول هم‌نمیخواستم بطور مجانی از شما تقاضای خدمتی بکنم.

پیرمرد خندیده فیلیپ باخود گفت معلوم میشود که قیافه مرد احمقی‌دادارم وهنوزآن جسارت مردی را بدست نیاورده‌ام.

سپس کیف خود را خارج ساخت وسه اسکناس هزار فرانکی روی میز گذاشت و گفت اینهم سه‌هزار فرانك.

پیرمرد گفت چه جوان بی‌تجربه‌ای هستیداگرمن این پول‌ها رابردارم وبعد خدمت خودراانجام ندهم چه خواهید کرد.

فیلیپ بااضطراب ونگرانی‌نظری باو انداخت ودست خود رابرای‌برداشتن پول‌حرکت‌دادامابپیرمرددومرتبه خندیدو گفت:

خیال میکردم شما ازآنها هستید : و دو مرتبه شروع بخندیدن نمود وفیلیپ هم دست خودرا عقب کشید.

پیرمرد گفت من مشتریهای خودم را می‌شناسم ومیدانم که شما تاکنون این کارها رانکرده‌اید.

سپس‌خنده خودراقطع کرد وقیافه جدی‌بخود گرفت‌وگفت:

مردم رابابد از قیافه‌هایشان شناخت طفل ساده لوح تو بمنزل من میائی درحالیکه مراتابحال ندیده‌ای مثل یك‌بچه این کاغذهای‌رنگی‌راجلوم‌میگذاری‌اگرمن‌بخواهم‌بتوخیانت‌کنم جنایت‌بزرگی‌است‌درست‌است‌که‌نان‌حرام‌می‌خورم‌امااین‌جنایت‌از این کار کثیف‌تراست برو بگذاربکارخودم برسم فقط هزار فرانك آنرابرمیدارم‌آنهم برای‌این‌است‌که توبعد تغیرعقیده ندهی‌وقتی برای‌گرفتن‌گذرنامه آمدی بقیه‌آنرا میگرم.

فیلیپ باخود گفت پاسخ این مسخره‌ها رابایك سیلی‌بتو

خواهم داد بعداشك از چشمانش جاری شد حق هم داشت که ناراحت شود اما آنچه رااحساس می کرد همه اش حیرت و تعجب بود برای چه مردم اینقدر خشن و بیرحم اند هرگز نمی خواهند خلع اسلحه شوند ودر مقابل کوچکترین اشتباه مثل حیوان بسوی آدم می پرند.

من باو چه کرده ام که مرا مسخره میکند بمردم دیگر چه کرده ام منهم باید قوانین بازی را یاد بگیرم ومثل آنها خشن و بیرحم بشوم کاری میکنم که همه در مقابل من بلرزند.

پرسید چه وقت حاضر خواهد شد.

ـ فردا قبل از ظهر.

ـ فکر نمی کردم که اینقدر وقت بخواهد.

پیرمرد گفت پس تو خیال می کنی من باید آنرا چاپ کنم برو.. بزن بچاك..فردا صبح بیا برای انجام این کار وقت زیاد ندارم می بینی که چند ساعت ازشب گذشته است.

درخارج همه جاساکت بود میدان سنت اون چندان بی خطر هم نیست فیلیپ ازاو پرسید چه ساعتی می توانم بیایم.

ـ هرساعتی که میل داری.. بعد ازساعت شش.

ـ دراین نزدیکی ها مهمانخانه ای یافت میشود.

ـ درخیابان سنت اون میتوانی مهمانخانه ای پیدا کنی.. برو فیلیپ باشهامت تمام گفت ساعت شش خواهم آمد.

کیف خودرا برداشت دررا پشت سرخود بست وازپله ها سرازیر شد اشکها چنان از چشمانش میریخت که پله ها را خیس کرد فراموش کرده بود دستمالی از منزل بیاورد ومجبور شد با آستین لباس اشکها راخشك کند وباخود میگفت:

بااین حال فکر نمیکنم که جوان بی غیرتی باشم.

پیرمرد مسخره خیال میکرد که من آدم بی غیرتی هستم و

هنوز حالت تحقیر اورا در نگاهایش می‌بینم.

باشتاب تمام ازپله‌ها پایین رفت‌وپیوسته باخود میگفت خیر من بی‌غیرت نیستم همین پیرمردکثیف بودکه درباره من اینطور فکر میکرد.

نگاه‌های تحیرآمیزش را زود ازیادبردوقدمها راتندکرد وباخودگفت فیلیپ‌توچرا ازمنزل‌پدرت فرارکردی‌برای‌اینکه او احمق بوده برای این جنایتکاران جنك آنروز خدمت میکرد شاید پیطروکس هم‌ازمن‌بدش‌آمده‌که خانه پدرم راترك‌کرده‌ام.

فیلیپ مانندکسی‌که موردتعقیب واقع شده بنای دویدن گذاشت بمردم رهگذر می‌نگریست امانمی‌فهمیدکجا میرود.

پیشخدمت هوتل را دیدکه دم درایستاده باو نگاه میکند ازآنجادور شد مقابل قهوه‌خانه‌کوچکی‌ایستاد وبا خودگفت‌این پیرمرد مسخره مغز مرا خالی‌کرده بطوریکه بهمه‌کس بدبین شده‌ام.

درکافه را فشار داد و داخل شد جامه‌دان خود را بزمین گذاشت وپشت‌یکی از میزها نشست.

صاحب‌کافه یك بطری مشروب بازکرد وجلو اوگذاشت فیلیپ‌یك جرعه ازآن‌نوشید وباخودگفت این شراب گلوی مرا خشك‌کرد نه دیگر ازآن نمی‌نوشم..بعد به پیرامون خود نظری انداخت.

درباز شد کارگری باکلاه‌کاسکت نظامی وارد شدفیلیپ باخودگفت این‌یکی از بدبختان است‌که اوهم باید بجنك‌برود.

هرچه هست تمام میشود فرداازاین‌کشور میروم.

کافه‌چی در حالیکه‌یك‌نرباطری دیگر جلواو میگذاشت ازدیگری پرسید شما بکجا میروید؟

کارگر جوابداد به سوارون میروم.

اوپس‌از اینکه گیلاس خود را سر کشید روبه فیلیپ کردو گفت تو چطور..تو را هم احضارکرده‌اند.

فیلیپ باتردید پاسخ داد خیر..هنوز خیر.

کارگر دو گیلاس پر کـردیکی راسر کشید ودیـگری را جلو فیلیپ گذاشت و گفت باهم بنوشیم.

فیلیپ در حالیکه گیلاس را بدست گرفته بود باخود گفت نیم ساعت پیش‌نزدیك قلب ساز بودم اما حالا جلو یك کارگـر شریف نشسته‌ام زندگی همین است.

فـیلیپ گفت بسلامتی شماکـارگـر خندیـد پس بـگو بسلامتی پیروزی.

فیلیپ گفت من باین چیزها عقیده ندارم.

ـ بچه چیز عقیده نداری‌پس تو حاضر نیستی بیك کارگر بگوئی بسلامتی پیروزی.

کافه‌چی به فیلیپ گفت هـرچه او میگویـد گوش کن باهم دوست باشید من‌دلم نمی‌خواهد درکافه من‌سر وصدائی‌بلند شود.

فیلیپ ناچار گیلاس‌دیگری برداشت و گفت بسلامتی‌پیروزی.

بعد یك سکه روی میز انـداخت وازجـابلند شد وجـامه دانش را برداشت ومیخواست خارج شود.

اما صاحب‌کافه دست‌کلید را بدست‌گرفت تادر رابه بندد فیلیپ بدون حرف ازآنجا خارج شد وبنای دویـدن گذاشت نیم ساعت بعد جلو هوتل اولی ایستاد دردا فشار داد وداخل‌آنجا شد و روی دفتر هوتل نام خودرا نوشت.

ایزیودوردوکاس.

بعد به پیشخدمت گفت مرا به اطاق خودم راهنمائی کنید

پیشخدمت دسته کلیدی رااز میخ برداشت واز پله‌هابالا رفت در حالیکه فیلیپ بدنبالش میرفت تا اینکه جلو دری ایستاد وکلید را بجای قفل گذاشت و گفت:

بفرمائید اینجا اطاق شما است.

آنجا اطاق بزرگی بودکه کاغذهای زرد بدیوار چسبانیده وفقط یك میز ویك صندلی داشت بطوریکه این میز وصندلی در آن اطاق بزرگ نظر کسی‌را جلب نمیکرد.

پیشخدمت ازاطاق خارج نمی‌شد ومی گفت کرایه اینجاده فرانك است لازم است حساب خود را حالا تصفیه کنید.

فیلیپ باو ۲۰ فرانك داد و گفت همه آن مال شما فقط مرا ساعت پنج از خواب بیدارکنید.

پیشخدمت شب بخیر گفت وخارج شد وفیلیپ دراطاق‌تنها ماند وقتی‌صدای پای پیشخدمت قطع شد دررا از داخل قفل کرد سپس میز را هم جلو درگذاشت.

لحظه بعد چراغهای خارج خاموش شد و اطاق بزرگ در تاریکی سیاهی فرورفت وفیلیپ بدون اینکه حرفی‌بزند با لباس روی تخت درازکشیده بود.

صدای‌زنك ساعت یازده را اعلام کرد امافیلیپ هنوز نخوابیده بود وبچیزهای مختلف فکرمیکرد.

باخود می گفت‌من کجاه‌ستم‌شب گذشته کجا بودم‌دیروزآری دیروزبود وامروز امروز است امانه من نمی‌خواهم بی‌غیرت‌باشم دیشب‌بودکه بمادرم می گفتم شب‌بخیر وپدرم باآن‌سردوشی های زرق‌و برق دارد مرا می‌بوسید.

دیروز چه‌کاری صورت دادم‌امانمی‌دانم‌وقتی‌که صبح شد از منزل خارج شدم ز زندگی من عوض شده‌بود آهسته دررا

بازکردم ازپله‌ها سرازیر شدم ولحظه بعد درکوچه بودم.. آری فیلیپ هستم فیلیپ پسر ژنرال لاکازلیسانسیه ادبیات وشاعر آینده.

اما اگراو.. اگرمادرم مرامیبوسید ودستش‌را بگردنم می‌آویخت وبمن می‌گفت توپسر باشهامتی هستی من‌بتو اعتماد دارم شاید ازآنجا خارج نمی‌شدیم.

دومرتبه درازکشید سعی‌کربخوابد شاید هم خوابش برد امانا گهان درنیمه شب دومرتبه ازخواب پرید وفریادکشیدنه من بی غیرت نیستم.

روی‌تخت نشسته بود عرق از سرورویش میریخت وبا چشمانی دریده وحیرت زده درآن تاریکی‌بچیزی نگاه می‌کرد دراین حال صدائی شنید مثل‌اینکه درب اطاق او یاشاید اطاق دیگرباز وبسته می‌شود باخودگفت:

اینها دونفرند یك مرد ویك زن از صدای‌آنها پیداست دارند حرف می‌زنند فیلیپ نمی‌توانست تمام صحبت‌های‌آنها را بشنود فقط دانست که آن مرد موریس وزن مارموازل زنت نام دارد.

این دونفر از دوستان ماتیو بودندکه درآن مهمانخانه دولتی باآنهاآشنا شدیم.

پاهای خودرا درازکرد روپوش رابکناری زد وگوش خود را بدرگذاشت.

آن مرد صدای رگه‌دار اماشیرینی داشت وکلمات مثل اینکه ازگلویش خارج میشود تامفهوم بود.

صدای‌آنها بقدری نزدیك بود مثل اینکه دراطاق اوحرف میزدند چیزی سنگین‌را روی زمین می‌کشیدندشاید تخت خواب بودکه جابجا میکردند.

زنت میگفت بلی برای یکشنبه آینده
صدای زنت خیلی خشن ومردانه بود ومی گفت:
بلی موریس توحق داری شاید آنها بمنزل ژان رفته‌اند.
ــ پس تو بدون من آنجا خواهی رفت.
صدای خود راآهسته‌تر کردند وفیلیپ نمی‌توانست بشنود که چه می گویند.
زنت پرسید توتا بحال به نانسی رفته‌ای.
ــ در قدیم بلی.
ــ چطور جائی است.
ــ بد نیست.
ــ البته برای من نامه مینویسی میخواهم بدانم در کجاهستی
ــ میدانی که آنها اجازه نامه نویسی بما نمیدهند.
معلوم بود که این یکی نسبت بجنگ خوش بین نبود و ازجنگ خوشش نمیآید از جنگ بد گوئی می کند پس اوهم مثل من است باید بروم واز این مرد دیدن کنم دونفر که همفکر باشند خیلی زود باهم دوست میشوند ازجا برخاست شلوارش را پوشید نیم‌تنه رابرتن کرد وبطرف در رفت.
جلو در اطاق مجاور نوشته بود موریس گوموز.
فیلیپ بدرنزدیك شد قلبش بشدت تمام می‌طپید دست را جلو برده آهسته دررا فشار داد وبعد ضربه کوچك بدر زد.
صدائی ازپشت در پرسید کی آنجا است.
فیلیپ ساکت ماندنفسش بشماره افتاده بود معهذاً بخود قوت قلب داد و گفت:
من می‌خواهم بآنها صحبت کنم.
سکوت طولانی بر قرار شد فیلیپ می‌خواست برگردد

فلوسی ازجابرخاست وگفت داخل سیاست شدی ومنهم ازسیاست سردشته ندارم شایدتوراست بگوئی بنا براین هروقت باهم بودیم من برهنه میشوم یعنی بنا بگفته تو متمدن میشوم .

فلوسی این بگفت واز جا برخاست در چشمانش آتشی از شهوت ومیل حس می کـرد لبهایش میلرزید و سینه‌هایش چون قطرات باران که برروی سنگی سیاه ببارد از دورحالت درخشندگی داشت در وقت راه رفتن تمام بدنش در حرکت بود . عضلات کوبیده وفشرده او منظره شهوت انگیزی داشت که هیچ مـرد بی‌خیال و لاقیدی را نمـی توانست تحت تاثیر خود قرار ندهد اما فیلیپ مانند یك مجسمه ایستاده وبحرکات او خیره می‌شد .

فلوسی خود را بآغوش او انداخت وگفت :

نه اینطور نمی شود مرا درآغوش بگیربدن خود فشار بده می‌بینی که تمام بدنم میلرزد .

امافیلیپ دچار بحران شدیدی شده بودچشمانش بازو بسته می‌شد وبجای جواب سربشانه‌ش گذاشت ولحظه بعدمانندیك جسد بدنش راست شد.

فیلیپ بخواب عمیقی فرو رفته بود .

فلوسی سربالینش نشست وسرش را بزانو گذاشت وچون معبودی مقدس براوخیره گردید .

فلوسی دوساعت تمام درهمان حال باقی ماند بعد آهسته سرش را بزمین گذاشت ازجا برخاست ومقابل آینه موهای خود را مرتب کرد فقط یك‌شورت پوشید و آهسته ازدر خارج شد و در انتهای راهرو مقابل دری ایـستاد ویك ضربه کـوچك بدر نواخت .

صدائی ازپشت درگفت کیست ؟

او می‌خواست باطاق دوستش زو، رفته وباوخبر بدهدکه فیلیپ را بدام انداخته .

گفت داخل شوید .

فلوسی داخل شدوزود موهای خود را بـه عقب زد ودر وسط اطاق ایستاد ومشغول بستن دگمه جلو سینه هـای بزرگو گوشتالوی خود شد .

فلوسی پیش خود فکرکردشاید، زو،دراین اطاق‌خلوت مشغول تراشیدن موهای بدن خودش باشد .

از او پرسید ازخواب بیدار شده‌ای ؟

زوگفت من ساعت شش خوابیدم مگرچه شده ؟

فلوسی گفت بیا عروسك مرا تماشاکن .

عروسك در اصطلاح آنها بمعنای رفیق شخصی است

ـ دخترچه می گوئی توهم عروسك داری ؟

ـ بیا ببین چه عروسك قشنگی است .

زو، لباس نازکی روی بدن خود پوشیده بدنبال او وارد راهرو شد وقتی‌هردو داخل اطاق گردیدند فلوسی انگشت بلب گذاشت و او را وادار بسکوت‌کرد زو، گفت اینجا تاریك است چیزی دیده نمی شود .

فلوسی اورا نزدیك تخت خواب بردوگفت :

نگاه‌کن

هردو بطرف تختخواب خم شدند وزو، ازآنچه میدیـد بنای خندیدن گذاشت

بعدگفت فلوسی ... راستی‌که عروسك قشنگی است .

ـ بلی اسم او فیلیپ است .

ـ هرچه هست قشنك است .

فلوسی گفت میدانی با من چگونه عیش کرد .
زو، گفت حتماً ترا خسته کرده است ...
ـ نه اوهمه را خوابیده اما از من تقاضا کرد که دراین اطاق برهنه شوم .
ـ تمام برهنه
ـ بلی
ـ وتوهم قبول کردی
ـ چرا نکنم اوبمن سه چوب داد وانگهی من از اوخوشم آمده بود من خودم برهنه شدم اومی گفت هر زنی که مقابل مرد برهنه شود ازتمدن است .
ـ تمدن اخیرامریکائی.
فیلیپ ازپشت خوابیده بودوحالتی مانند فرشتگان داشت فلوسی باتظری محبت آمیز وپر ازشهوت باومینگریست زو گفت چه بدن سفیدی دارد .
فلوسی گفت او پرستوی زیبائی است وازهمه مهمتر اینکه همینطور که می بینی از ساعت شش تا حالا خوابیده خودش می گفت دست نخورده است .
شوخی می کنی
برای اینکه بمن تجاوز نکرد .
فیلیپ چشمان را گشودودوزن سیاه پوست رادیدکه بطرف اوخم شده اند .
دومرتبه چشمان را بست وبطرف دیگر غلطیدفلوسی گفت حالا خوب نگاهش کن .
سپس روپوش را از رویش برداشت وبدن برهنه اش کاملا نمایان شد زو، چشمان را گرداندو گفت:

فلوسی رویش را بپوشان من طاقت ندارم ممکن است دیوانگی بسرم بزنه .
فلوسی دست نوازش بروی بدن برهنه فیلیپ کشید بعد روپوش را برویش انداخت .

دوشنبه ۲۶ سپتامبر

دراطاق دیگراین هوتل‌شبانه دونفراندوستان مادرساعت هشت صبح فردای آن شب نشسته صحبت می‌کردند .
این دونفر برونت ودوست او خانم سالومبیه بود
ما برونت را می‌شناسیم اوهمان فیلسوف روزنامه نویس بودکه با ماتیو دوستی داشت ودرچند فصل پیش مذاکرات فیلسوفانه اورا با ماتیو یادآورشدیم .
ازآن روزتابحال برونت، ماتیورانديده بودخانم‌سالومبیه پرسید ازجنك چه خبرآیاکارتمام شد ؟
ـ آنهاکاری نمی‌توانند بکنند ومنتظرتصمیم هیتلرهستند دالادیه آنچه توانست انجام داد وچمبرلن هم منتهای سعی و کوشش خود را بجا آورد ونیم ساعت دیگر اگربیبیج رادیو را بازکنیم قضایا روشن میشود .
تمام‌این‌ماجراها برای انجام دلخواه یك نفراست که می خواهد اروپارا مهارکند .
برونت ازجا برخاست خانم سامبولیه باونگاهی انداخت زیرا از او خوشش میامد از اوپرسید ؟
میل ندارید ناهار را باهم صرف‌کنیم
سپس رادیو رانشان داد وگفت لااقل بجای دسر میتوانید ازرادیو سخنان هیتلر راگوش‌کنید .

برونت گفت درساعت ده وعده ملاقات باکسی‌دارم واگر حقیقتش را بخواهی علاقه‌ای بشنیدن سخنان هیتلر ندارم زیرا میدانم اوچه می‌خواهد بگوید .

درحالی‌که مادام سالومبیه بـاونگاه میکرد برونت گفت ما روزنامه تویسها با سیاست دنیاآشنائی بیشتردارایم اگرآلمان سرمایه‌دار بخواهد زندگی کند باید تمام بازارهای اروپا را دراختیار داشته باشد وبرای بدست‌آوردن یـك چنین پیروزی مجبور است با نیروی قهریه صنایع دنیا را بدست بگیرد.

من میدانم‌که انگلستان مجبور به جنك است ودر ایـن جنك بطور قطع آلمان شکست خواهد خورد ناپلئون هم می‌خواست این دیوانگی را بکند وتا مسکو هم رسید اما نیروی عظیم زمستان ازیك طرف و اتحاد دولتهای اروپا ازسمت دیگر او را به جزیره سمت هلن فرستاد اما اگر هیتلر هم درجنك ۱۹۱۴ کشته شده بود ماامروزبازهم‌این‌بدبختی رانداشتیم.

مادام‌سالومیه گفت دراینصورت موضوع‌جنك برای‌آلمان غیر ازیك بلوف سیاسی چیزدیگر نباید باشد برونت گفت:

شاید این بلوف درنظرهیتلرمهم‌باشدواگرخودش‌بخواهد میتواند ازآن جلوگیری نماید زیرا امروز تمام‌آتوها دردست او است .

انگلستان مایل به جنك نیست امریکا هم ازمـا دوراست لهستان هم با هیتلر هم‌قدم خواهد شد بنا براین هیتلرمیتواند بدون جنك صاحب دنیا بشود چك‌ها نقشه وقطع نامه انگلیس وفرانسه را پذیرفته‌اند و آلمان اگرعاقل باشد بـاید آنـرا بپذیرد وهمین خود دلیل میانه روی اوخواهدشد.

اما او اکنون نمی‌تواند عقب نشینی‌کند زیرا تمام ملت

پشتیبان او است و هیتلرهم آدم مغروری است و با این پشتبانی دنیا را بآتش خواهدکشید .

دراین حال که مادام سالومیه بسخنان برونت گوش میداد محو تماشای اوشده بود وشایدکلمات او را درست تشخیص نمیداد وغفله دستش که روی پیچ رادیو بود حرکت کرده و ناگهان صدای درشت و رك دار هیتلر ازبلندگوی رادیو بگوش رسید .

برونت انگشت سکوت بلب گذاشت و گفت :
ساکت ... سك روزخانه راین پارس می کند.
هیتلرمی گفت :

هموطنان عزیزهمه شماباید بدانیددرزندگی سیاسی کشور ها حدودی یافت میشودکه بیشتر ازآن قابل تحمل نیست دراین حال دشمن میتواند ازضعف وناتوانی ما سوء استفاده نماید

من میدانم دراین حال که حرف میزنم ده ملیون آلمانی برابر رایش ایستاده ورایش را وادارمی کنندکه تصمیم خودرا بگیرد واگرمن بخواهم در این موقع بحرانی هموطنان عزیز خود را رهاکنم هرگز نخواهم توانست درمقابل تاریخ سربلند باشم دراینصورت ازنظر حقیقت فوردهر وصدراعظم حقیقی آلمان نخواهم بود .

من بسیارکوشش کردم که ازاین کارصرف نظر نمایم امادر حال حاضر بحدودی رسیده ام که عقب نشینی از آن برای من امکان پذیر نیست نمایندگان ما دراطریش احساس می کنندکه تا چه اندازه وضع بحرانی شده است .

درحال حاضر وضعی برای ما پیش آمده که ازمذاکره

کاری ساخته نیست زیرا آنها می‌خواهند خواسته‌های مارالگد کوب کنند ومن این تصمیم‌را فقط بمنظورتأمین‌خوشبختی آلمان گرفته‌ام درمقابل خود مسئله مهمی داریم‌که باید حل وفصل شود .

برونت گفت به بینید همان حرفها را میزند همیشه صحبت ازفداکاری خودش‌وسعادت‌آینده‌آلمان است .

سالومیه‌گفت بنابراین آشکار است‌که او این فداکاری را خواهدکرد.

دومرتبه پیچ را را بازکردندوهیتلرهم چنان می‌گفت:

موضوع جنك را ابتدا یك نفر دروغگوبمیان‌آورد وشما میدانیدکه این دروغگوی بزرك دکتربنش رئیس جمهوربود.

روز اول بنش در ورسای رفت ودرآنجاگفت دولت چك وجوداردواستقلال خود را حفظ می‌کند.

صدای هورا دربلندگو بگوش رسید وهیتلرمی‌گفت:

اومجبور بود این دروغ را بگوید زیرا می خواست با این‌دروغ‌هابملت خود یك دلگرمی‌مختصربدهد امااو نمیگفت‌که این استقلال را بقیمت خون هزاران‌آلمانی سودت بدست آورده است وسران‌کشور انگلستان‌که هرگز نخواسته‌اند با مسائل جغرافیائی سروکار داشته باشند یعنی آنها همیشه هر نقطه از زمین را چه درآسیا باشد یا در افریقا مال خودشان و جزء هم نژادان خود میدانند حاضر نشدنددر اظهارات خلاف حقیقت‌نیش تجدید نظرنمایند .

چون این‌کشور با عده قلیل خود نمی توانست زندگی کند سه ملیون ونیم‌آلمانی را البته برخلاف نظرو دلخواه مردم ولی از راه دیپلماسی در اختیار دولت چك گذاشتند.

صدای هو را در رادیو بلند شد و خانم سالومیه گفت دروغگوی تاریخ آنها این آلمانیها را ازآلمان نگرفته‌اند صدا دومرتبه ادامه داد.

وچون این مقدارکافی نبود لازم دانستند یك ملیون از مجارها بعد دولتهای کاریات جنوبی و بالاخره چند ملیون لهستانی را بآن اضافه نمایند.

این است آن کشوری که بعدها نام چکوسلواکی‌را بخود گرفت و برخلاف حق آزادی کشورهاو برخلافمیل ودلخواه آلمان از سرزمین‌های اشغال شده کشورتازه‌ای تشکیل گردید.

من دراینجا درباره سرنوشت تمام ملت های اشغال شده صحبت می‌کنم واز اسلواکها وازلهستانها و مجار ها واوکراتها حرف میزنم وسرنوشت ملت آلمان را درکنار قرارمیدهم.

صدای هورا وسروصدای مردم‌بگوش میرسیدچگونه مردم دنیا میتوانستند این مهملات راگوش بدهند.

خانم‌سالامیو گفت شنیدن این‌حرفها برای ماسنگین است زیرا ما یهودی هستیم و باید فرمان جلاد خود را گوش کنیم من‌باگوش خودشنیده‌ام که‌این مردهمیشه می گفت‌یهودیان وجود ندارند ونباید وجود داشته باشند زیرا تاریخ آنها را محکوم‌کرده است صدای هیتلر باز ادامه داد.

ودرحال حاضر این‌کشورکه ازیك اقلیت‌کوچك وناچیز بوجودآمده ملت‌های تحت تسلط خود را وادارمی‌کندکه بروی برادران خود تیرخالی‌کنند.

ازجا بلندشد شنیدن این‌کلمات مانندکارد تیزی بودکه گردن‌ها را قطع می‌کرد.

اویهودیان را تحت شکنجه قرار داده ودرحال حاضر

ملیونها یهودی درارد و گاهها انواع شکنجه‌های مرگ‌بار را تحمل می‌کنند .

صدامی گفت :

بنش می‌خواهد که مادرمقابل این بیدادگری سر تسلیم فرود بیاوریم واو بآلمانی‌های کشورخودمی گوید اگرمن‌مجبور به جنك با آلمان شدم شما باید بروی آلمانها گلوله خالی کنید واگر حاضر باین همکاری نباشند شما را بنام خائن تیرباران خواهیم کرد وهمین تقاضا را ازلهستانیهاومجارهای کشور خودمی کند .

درتاریخ ۲۰ فوریه امسال من از رایش تقاضاکردم که باید بوضع زندگی د، ملیون آلمانی که درخارج ازکشورها زندگی می‌کنند تجدیدنظرنمائیم زیراآقای بنش رفتار خودرا باآنها تغییر داده و فشار بقدری زیاد است که فریاد های آنان بگوش ما میرسد .

این‌صدای نفرت‌آلودکه تخم‌کینه ونفاق‌را در تمام‌گوشه های اروپا پراکنده می‌ساخت در همه جا شنیده می‌شدخانم سالومبیه ازشدت خشم رادیو را بست واز اطاق خارج شد اما هنوز این صدا درگوش اوصدا می‌کرد وخودرا بروی صندلی افکند وگفت :

خدایا این سخنان را چگونه گوش‌کنیم‌آیا یك شیرزن یهودی یایك مادر ستمدیده‌ای نیست که برودواین‌مردماجراجو را بقتل برساند.

مشت ها را فشار میداد وفکرمیکردکه اگراویك‌آلمانی مقتدربوددرخود این‌نیرورامی‌یافت که اورابقتل‌برساند.

برونت‌که تحت تأثیر این سخنان قرارگرفته بود پیچ

رادیو را دومرتبه گرداند وبقیه نطق فوررهرداشتیدکه می گفت درمقابل این وضع آنها چه می کردند ؟ آنها فرمان دکتر بنش را شنیده بودند واز فردای آن روز بودکه گروه گروه آلمانها ولهستانیها پا بفرار گذاشتند .

اگرمن بخواهم تعداد فراریان را برای شما بگویم وحشت می کنید یك روز دههزارنفرودوروزدیگر بیستهزارنفر پس‌فرداسی وهفت هزار،دوروزبعد چهل‌هزار وتاامروزفراریان به نهصدوهفتهزار نفر بالغ شده‌اند وتاچندروزبعد تعدادآنهابدو برابرآن‌خواهند رسید .

تمام ملتهای اسیرمیدان را خالی کردنداماآنها باخالی کردن خمپاره‌ها راه را بآلمانیهای فراری می‌بندند.

آقای دکتربنش خودش تنها درپراك مانده بخودمیگوید اتفاقی واقع نخواهد شد زیرا دولت انگلستان وفرانسه ازمن پشتیبانی خواهندکرد .

حال‌هموطنان عزیز گمان میکنم وقت آن رسیده است که بایستی حقایق گفته شود .

صدای کف زدن حضارمانند انفجار بمبهای پی‌درپی بگوش رسید درخلال‌این‌سروصداها هیتلر بدنبال کلام‌خودمی گفت :

دیگرمطالب مهم گفتنی ندارم من ازکوششهای چمبرلین بسیار سپاسگزارم و باو اطمینان داده‌ام که ملت‌آلمان غیراز صلح وآرامش‌چیزی نمیخواهد ولی ضمناً باوخاطرنشان‌ساخته‌ام که بیش ازاین نمیتوانم دربرابر این مسائل مهم تحمل‌و بردباری نمایم وباو اطمینان‌کامل داده‌ام و در اینجا بازتکرار میکنم که گفته‌ام اگر این مسئله حل شود دیگر وولت‌آلمان در هیچ جای اروپا طمع‌ارضی‌نخواهد داشت چك‌هابایدباین مسائل

داحل کنند یعنی زمانی که چك‌ها به اقلیت‌های کشورخود نه از راه زور و قلدری بلکه با دادن آزادی کامل با آنها کنار آمدند منهم درامور دولت چك مداخله نمیکنم ولی درعین حال در برابر ملت آلمان اظهار میدارم که درباره مسئله آلمانیهای سودت صبر و تحمل من تمام شده و بآقای دکتر بنش پیشنهاد کرده‌ام که موضوع آن همان است که خودش روز اول تعهد کرده بود .

حال تصمیم قطعی با او است : جنك یا صلح

یا او پیشنهادات ما را می‌پذیرد و بآلمانها آزادی خواهد داد یا اینکه ما خودمان برای بدست آوردن این آزادی خدمت ایشان خواهیم رفت .

صدای هورا بلند شد.

خانم سالامبیو داخل شد و گفت شنیدید جنك بطور قطع آغاز خواهد شد .

برونت خندید و گفت او مجبور بود این سخنان را بگوید حال اجازه بدهید بجای هیتلـر من حرف بزنم او می‌خواهد بگوید :

امروز من پیشا پیش ملت خود حرکت میکنیم و مانند یك سربازفداکار هستم تا ملت‌های دنیا بدانند که یك ملت تمام و کمال برای آزادی براه افتاده و آن ملتی است که بامردم سال ۱۹۱۸ تفاوت زیاد دارد و دراین حـال تـوده آلمان با من اتحاد خواهد کرد اراده مرا اراده خود میدانند ومنهم سعی دارم آینده این ملت را تامین نمایم ما می‌خواهیم این اراده مشترك را همانطور کـه درمیدان نبرد بکار می‌بریم مانند روزی که خودم چون یك سربازساده برای بدست آوردن رایش پیشروی نمودم بکار خواهیم انداخت وهیچ فکری ندارم جزاینکه ملت خود را به

پیروزی نهائی برسم‌نا .

دراطراف من مردانی شجاع وازجان گـذشته از زن و مرد گردآمده وقدم بقدم مرا دنبال خواهندکرد وحال ازملت آلمان این را می‌خواهم وبآنها می‌گویم .

بدنبال من بیایند مردان بدنبال مردان وزنـان بدنبال زنان اکنون می‌خواهیم‌باهم یك اراده مشترك داشته باشیم این اراده ازهمه چیز باید نیرومندتر باشد وبتواندهر گونه خطری را تحمل‌نماید واگراین اراده بطوری که‌ما می‌خواهیم‌نیرومند وبلند باشد تمام بدبختی‌ها وخطرها را بکنار خواهیم زد مـا تـصمیم خود را گرفته‌ایم و آقای بنش باید یکی از دوراه را انتخاب نماید .

مادام سالومیه گفت بقراری‌که شما میگوئید او گفته‌است همه ملت دنبال من خواهندبود پس جنك واقع‌میشود .

ـ این بسته به تصمیم دولت چك است .

ـ عقیده شخصی خودتان دراین باره چیست ؟

برونت گفت من عقیده‌ای ندارم درحال‌حاضر تمام‌جوانان باید ازمادران وزنان خود خدا حافظی‌کنند زیرا آینده اروپا درپرتگاه بسیار عظیمی‌است دوستی‌دارم‌که شما اورا می‌شناسید مقصود من‌ماتیو دلارو است اوآدمی است‌که فرض می‌کندبرای صلح وآرامش خلق شده وهمیشه خیال می‌کندکه با این‌فلسفه ها میتواند تا دوران پیری زندگی‌کند درحالیکه من برخلاف اوهستم و میدانم دنیا همیشه محل مبارزه است باید جنك باشد تا دنیاآرامش پیداکند جنك است‌که وجود مرا ساخته واین‌من هستم‌که آنرا بوجود میاورم ما ازهم هیچوقت جدا نیستیم اگر جنگی واقع نشود من نمیدانم بعدها چه واقع میشود.

زندگی انسان نه‌کوتاه است نه بلند هرچه هست همین است که نام آنرا زندگی گذاشته‌ایم وبا جنك به منتهای مقصد خود میرسیم .

باگفتن این‌سخنان برای خود لیاقت وشایستگی‌مخصوصی فرض می‌کرد زیرا اودر اجتماع شغل آبرومندی داشت و میدانست خواه خواه باید بجنك برود وبا مرك حتمی روبرو شود .

برونت‌آن روز را با مادام سالومیه گذراند وتا اول شب صحبت ازجنك وحوادث آینده می‌کردند .

آسمان مستور از ابرهای سفید وسیاه بود دربعضی نقاط آسمان ستارگانی دیده می شدند باد میوزید وآبهای دریاها را تکان میداد .

مدت چند لحظه مه‌غلیظی اطراف فکربرونت راپوشاند وبا خود فکرمی‌کرد بلی این جنك است که من با آن بزرك شده‌ام نمیدانم ازاین جنك میترسم یاخیر وناگهان خنده‌اش گرفت و مدتی چند خندید سپس دراثریك اضطراب جدید خنده خود را قطع‌کرد برای اینکه نمی‌خواست ترس بدل‌خود راه بدهد البته فکرمی‌کرد که عمر اوزیاد طولانی نخواهد بود اما این دلیل آن‌نیست‌که انسان قطع امیدکند وخطر را مانند یك چیز آسان استقبال نماید .

باوگفته بودندکه هرلحظه ممکن است انسان بمیرد اما درضمن باو اطمینان داده بودندکه انسان میتواندشانس زندگی هم داشته باشد بنابر این جنك باید در نظر او مانند یك اتفاق احتمالی‌باشد نه اینکه‌سرنوشت‌خودداروی‌آن‌استوار سازد معهذا میتوانست راه دیگروفکر تازه‌ای را دنبال کند همانطورکه پنجه

وسایر فلسفه بافان برای خود زندگی یك دون ژوان را میسازند .

اما انسان نمی‌تواند سرنوشت خود را انتخاب کند باید بدنبال آن برود خطر را ازخود دورسازد وغیر از اینهم چیز دیگر نمی‌تواند باشد وبدترین نقطه زندگی آدمی این است که نمی‌تواند خودش عامل سرنوشت خودش باشد .

زندگی‌هائی یافت میشودکه مانند دوران تحصیل است باید هزاران رونوشت ازسرنوشت خود بردارد آنرا حفظ کند تا بتواند درجای دیگرآنرا بکاربندد

انسان باید خود را خوب اداره کند وپیش برود امااینهم کافی نیست باید تن بقضا داد وجنك را هم مانند سایرچیزها استقبال نمود ودرآنجا هم آنچه که لازم‌است انجام داداز بعضی جهات بایدگفت که تمام عوامل زندگی انسان یکسان است یك حمله درمیدان جنك مانندگردشی است که بایك قایق روی دریا می‌کنیم صبحانه‌ای را که درسنگر باآن هول وهراس می خوریم برابرفنجان قهوه‌ای است که دراسپانیول می‌نوشیم .

ازآن گذشته درزندگی نشیب‌وفرازهای زیاد موجوداست نبایدآنرا ناپسند بدانیم فقط اصل این‌است که درمقابل‌هرخطر نبایستی ترس بخود راه داد .

اگرمن بترسم مثل این است که زندگی خودم را تباه کرده‌ام با از زندگی خود دزدیده‌ام پس من من دزد نیستم و نباید ازهیچ چیز بترسم .

ازآن گذشته چه‌بسا ممکن‌است صدراعظم آلمان پیشنهادات خیرخواهانه دول اروپا را رد نکند واگربخواهد موجبات‌رفاه مردم سودتدافراهم کندحتماً جنك واقع خواهدشد این کاربدون

ریختن خون کسی پایان نخواهد پذیرفت حرکتی کرد و از رادیو دور شد و جلو پنجره رفت و لحظه‌ای چند خود را با تماشای ستارگان سرگرم ساخت .

همه در آن ساعت خوابیده بودند و او تنها کسی بود که بسر نوشت خود و آینده اروپا فکر می‌کرد .

اینجا رادیو پاریس ـ رادیو پاریس نطق صدراعظم آلمان را اینطور ترجمه کرده است اینجا رادیو پاریس شنوگان گرامی بطوریکه بشما قول داده بودیم نطق صدراعظم آلمان را برای شما ترجمه میکنیم.

صدراعظم آلمان بعد از ذکر اوضاع وقت با در مردم کشور خویش دنباله سخنان خود را به رفتار و اعمال دولت و ملت چك متوجه ساخته گفت:

هموطنان عزیز انتظار و صبر هم دارای حدودی است و اگر انسان بخواهد از آن تجاوز نماید بضعف و بی حالی خود کمك کرده است .

ده میلیون آلمانی خارج از کشور آلمان در دو کشور کوچك اروپا زندگی می‌کنند اگر من که حالا خود را صدراعظم آلمان می‌دانم بخواهم نسبت به اوضاع وقت بار آنها توجه نداشته باشم در مقابل تاریخ مقصر شناخته میشوم و اگر فریاد و ناله آنها را نشنیده بگیرم یا بگوش شما نرسانم خود لیاقت این مقام را نخواهم داشت.

دولتهای اروپا بارها بمن وعده داده‌اند که نسبت باین موضوع اقدام خواهند نمود و حتی دو دولت بسزرك و دموکرات یعنی دولت چك و اطریش تعهد نموده‌اند که فریاد و ناله‌های ده ملیون آلمان ساکن آن دو کشور را نادیده تلقی نکنند اما معلوم شد هر دوی آنها دروغ می‌گفتند و کسی که بیشتر از همه این دروغها و فریبهای سیاسی را تقویت نموده موسیو «بنش» رئیس

دولت چکوسلواکی است .

آقای بنش درضمن نطق خود گفته بود که ملت چکوسلواکی ملت واحدی است وقوانین دولت او نسبت بتمام ساکنین یکسان است او مجبور بود که این دروغ رااز خود اختراع کند زیرا این حرف را با پشتیبانی رفقای خود میگفت واز آن گذشته میخواست فریاد و ناله ملیونها آلمانی ساکن کشورخویش را ناشنیده و بی اهمیت تلقی نماید ودولتهای انگوساکسون وفرانسه هم نظر بمصالحی که داشته اند نخواستند یا اینکه لازم ندانستند دروغ وتظاهرات موسیو بنش رااصلاح نمایند وفقط برای اینکه صورت ظاهر عمل راداشته باشند به۳ میلیون آلمانی مقیم چك اسلواکی اجازه دادند که بنا بمیل ودلخواه خویش ازسرحدات آلمان عبور نمایند وچون این عده درنظرشان کافی نمیآمد اجازه دادند یك میلیون دیگر روسهای کارپاتی ولهستانی از مرز آنها خارج شوند .

این رفتار دولت راستگوی چك بود که در مقابل میلیونها آلمانی بموقع اجرا گذاشته شدمن در اینجا ایستاده وسرنوشت میلیونها آلمانی بدبخت رانگاه میکنم وبامیلیونها لهستانی وسایر ملل دیگر که تحت فشارواقع شده کاری ندارم .

مردم ازشنیدن این مطالب عجیب که باحقیقت وفق نمیکرد عصبانی شده فریاد میزدند ما چگونه می توانیم این حرفهای دروغ را گوش کنیم تمام آن دروغ وافترا است وهیچیك ازافراد آلمانی ازطرف حکومت چك تحت فشار نبوده اند واین تنها مطلبی است که هیتلر صدراعظم برای خود اختراع کرده است .

این مرد دیوانه یك مشت یهودی بی گناه رااز کشورخویش رانده و بی خانمان نموده اما هیچ درخصوص این مطالب کلی بحث نمیکند .

درهمین ساعتی که اوحرف می‌زندهزاران یهودی‌بدبخت‌و بی خانمان درارد‌وها وقریه ها وجاده‌ها وحتی درزندانها وسیاه چالها صدای اورا می‌شنوند .

سخنگوی رادیو به سخنان خوداینطورادامه داد درتاریخ بیستم فوریه امسال من‌به مجلس رایشتاك پیشنهاد نمودم که‌بایستی تغییرات اساسی در وضع زندگی‌میلیونهاآلمانی‌هائی‌که درخارج ازخاك آلمان زندگی می کنند داده شوداین‌پیشنهاد من‌بآن جهت بودکه رفتار آقای بنش نسبت‌به‌آنها تغیر یافته‌بود .

مردم ازشنیدن‌این‌بیانات صداراپه فریاد وهورابلندکرده می گفتند او میگویدکه صبروانتظار من‌تمام‌شده ولی فکر نمیکند کهصبر وتحمل ماوسایر کشوهای اروپاهم لبریزخواهد شد صدای رادیو هنوز قطع شده‌بود ودرتعقیب‌بیانات خـود میگفت مطالب من‌تااینجا تمام شد وضمناً ازچمبرلن وکوششهای او قدردانـی میکم .

من بارهاباوگفته‌ام وبازهم‌تکرارمی‌کنم‌که ملت‌آلمان به غیرازصلح طالب چیزدیگر نیست ولی درضمن اینکه این قول را داده‌ام‌آنها هم بایدبدانندکه درمقام حق‌کشی‌هاومظالم دولت چك صبر وتحمل ما نزدیك به اتمام است واگردولت چك بـا مساعدت دولت انگلستان این مسئله را حل نماید مـن میتوانم قول بدهم ودرمقابل تاریخ تعهدنمایم‌که تقاضای دیگری مربوط بمسائل ارضی ازدولت چك یا سایر دول اروپـا نخواهم داشت واگردولت چك تعهد نمایدکه فشار و سخت گیریهای خـود را نسبت به اقلیت‌ها برطرف نماید منهم با صدای بلند دست دوستی بسمت همسایـه خـود درازمیکنم .

من بدولت چك پیشنهاداتی کرده‌ام که خیال نمیکنـم از

تعهدات سابق کـه او نسبت بما داشته تجاوز نموده باشد حال اختیار در دست اوست یا اینکه صلح را قبول میکند و یا برای جـنك حاضر میشود و اگر با پیشنهادات ما موافق باشد لازم است که بوسیله نماینده مخصوص خود ما را در انجام مقاصد خودمان آزاد بگذارد همگی بصدای بلند فریاد کردند ما دیگر کار تمام شد و صدر اعظم آلمان باین وسیله جنك را اعلام نمود .

چمبرلن که با بی صبری تمام مقابل رادیو ایستاده و به سخنان سخنگوی رادیو گوش میداد گفت درست است همین‌ها بوده که ما از صدر اعظم آلمان انتظار داشتیم او در نطق خود گفته است کـه مـن مانند یك سرباز فداکار و از جان گذشته بـرای ملت آلمان زحمت می کشم و هر وقت بخواهم از جای خود حـرکت کنم ملت آلمان و شاید آنهائیکه آلمان را دوست دارند بدنبال من براه خواهند افتاد اما تمام ملل اروپا باید بدانند که این ملت غیر از ملتی است که در سال ۱۹۱۸ زندگی میکرده در آن روز تمام مردم آلمان ازهم پاشیده شده بودند درحالیکه امروز تمام آنـها بـدنبال مـن مانند خط زنجیر حرکت خواهند کرد .

ملت آلمان اراده مرا با اراده خـود بـرابر میدانند و یقین دارند که آینده درخشان آنها بستگی باحرکت و اعمال و اقدامات من خواهد داشت تمام مردمیکه مرا احاطه کرده‌اند از مـردمانی شجاع و دلیر باك و از جان گذشته تشکیل یافته‌اند بهمین جهت من میتوانم بملت خود خطاب کرده بگویم بدنبال مـن بیایند تمام مـردان و زنان و کودکان از جای خود حـرکت کنید ما میخواهیم همگی برای انجام یك مقصد عالی پیش برویم منافع تمام ما بسته باین است کـه با اتحاد و یگانگی تـمام شروع بکار کنیم و باید بقدری اراده محکم داشته باشیم که سخت‌ترین مانع و عظیم‌ترین کوه‌ها را ازهم

بشکافیم واگـرما صاحب یك چنین اراده باشیم وبتوانیم برابـر مرك وگرسنگی مقاومت نمائیم بی‌تردید مرك وگرسنگی رانابود خواهیم ساخت .

سه‌شنبه ۲۷ سپتامبر

دربان گفت سلام آقـای دلاور ازدیدن شما چقدرخوشحال شدم انتظارداشتم که شماهشت روزدیگرخواهیدآمد .

ماتیو باسراظهارتشکر نمود برعکس بیشترمایل بودکه کـی آمدنش رانه بیند امالازم بود دربـان راصداکند وکلید اطاق رااز اوبگیرد اوپرسیدپس شماهنوز برای رفتن بمیدان جنك اسم‌نویسی نکرده‌اید .

ـ خیر هنوز .

آه چه بهتر همیشه بدبختی‌ها با سرعت بسوی ما میاید از روزیکه شما ازاینجا رفتید چه حوادثی بوقوع پیوست می‌بینیدکه جنك در حال شروع شدن است .

ماتیو گفت مادام کارینه من هنوزخبرنـدارم آیابـرای مـن نامه‌ای ازپست رسیده است .

مادام کارینه گفت من‌همه هفته نامه‌ها رابرای شمامیفرستادم همین دیروزبودکه بسته‌ای فرستادم اگـربمن خبرمیدادیدآن را به‌پست نمیدادم . اه راستی دیروزاین نامه رسیده است باکت بلندی رابدستش‌داد ماتیوبآن نظری انداخت وخط دانیل راشناخت آنرا تاکرد وبدون اینکه‌بخواند درجیب گذاشت .

دربان گفت کلید را می‌خواهید آه چه‌بد شدکـه قبلابمن خبری‌ندادید لااقل اگرخبرداشتم اطاقها راگمرد گیری میکردم ازآن روزکه شما رفته‌اید پنجره‌هابازنشده است درحالیکه کلیدها

را می‌گرفت گفت :

مانعی ندارد فعلا خدا حافظ . . کاری ندارم .

منزل او کاملا خلوت وساکت بود ماتیو درخارج دیده بود که تمام پنجره‌ها بسته است بمناسبت تابستان قرشهای پله‌ها را برداشته بودند آهسته بطرف ساختمان طبقه اول رفت یادش میامد که در آنوقت بچه‌ها در راهرو بازی می‌کردند واو گاهی ازسرو صدای بچه‌ها ازخواب می‌پرید اماحالا اطاقها تاریك وخلوت و پنجره‌ها بسته وصدای کسی شنیده نمی‌شود .

تابستان وتعطیل گذشت واواکنون بفکر پیش آمدن این جنك لعنتی است باین جنك هم زیاد فکر نمی‌کرد بلکه دردرون خود آتشی ازجنك وانقلاب احساس می‌کرد که ازجنك خارج بدتر ووحشتناك‌تر بود .

درطبقه دوم عمارت زنی عیاش وخوش گذران زندگی می‌کرد که گاهی از اوقات بوی عطر او ازلای دربخارج میرسید اما اواکنون بمسافرت رفته وشاید دریك هتل مجلل زندگی می‌کند .

جلوساختمان طبقه سوم رسید وکلید رادرقفل چرخانید بالای سروزیر پایش سنگهای سخت پله بودوتاریکی وسکوت همه‌جا را فرا گرفته بود جامه‌دانش رادر گوشه‌ای گذاشت.

از درودیواربوی گردوغبار بمشامش میرسید مدتی چنددر حالیکه دستهارا به بغل گذاشته بود بیحرکت ماندسپس درتاریکی جلو رفت و چراغها را روشن کرد ودرها را یکی بعد ازدیگری بازگذاشت تا هوای تازه داخل شود .

اطاق دفتروآشپزخانه واطاق پستوراهم روشن کردچراغها میدرخشیدند وجریان هوا او را بحال آورد تااینکه مقابل تخت

خواب ایستاد .

کسی روی این تخت خوابیده بود وپیچ وخم روپـوش واثری که روی بالش دیده می‌شد نشان میداد که کسی روی آن خوابیده است

کسی؟ آیا چه کسی ؟ـ آیا خودش بود؟ودر آن حال بفکرش رسیدو گفت خودم بودم که یك ماه پیش روی این تخت خوابیده بودم ودرآن حال بانظری نفرت‌بار بآن محل نگاه می‌کرد.. آری من درتاریخ ۱۵ ژوئن در روی این تخت استراحت کردم اما اثر خواب گذشته‌اش از روی این تخت محو شده بود وحال در خـواب عمیقی فرو رفته کـه خودش هم نمیدانست چـه وقت بیدارمیشود پس دیگر اینجا نمی‌خوابم .

روی ازآن گرداند وباظاق دفتر رفت در آنجا ناراحتی اش بیشترشد ودرنك دیگر بخودگرفت .

یك گیلاس کثیف دیده می‌شد وروی میز نزدیك بخاری یك برس لباس‌ویك سیگار نیمه سوخته جلب توجه می‌کرد.

فشاری سخت درقلب خود احساس نمود وازخود پرسید چه وقت بود که من این سیگار را روی‌میز خاموش کردم آنرا بین انگشتان خود خورد کردوازصدای خوردشدن آن بسختی ناراحت می‌شد .

کتابها روی میز بود، یك کتاب شعر، یك کـتاب فلسفه و درگوشه دیگر مقداری کاغذ بطور متفرق دیده می شد که معلوم بود بعداز نامه نوشتن کاغذها را جمع نکرده‌اند ودرغالب جا ها اثر گردوغبار روی آنهار پوشانده بود ته مانده گیلاس ، بقیه سیگار نیمه سوخته و کاغذها که روی میز پخش شده بودنشان میداد که درآن روز، در آخرین روزی که در این اطاق بوده

حوادثی بوقوع پیوسته انسان همیشه اینطور است درهرجاکه میرود خاطراتی ازخود درهمه جا باقی میگذارد.

درگوشه اطاق یك صندلی دسته‌دار دیده می‌شدکه هرروز عصرصاحب‌منزل‌روی‌آن‌می‌نشست ماتیو نگاهی‌باین‌صندلی‌انداخت وروی‌آن نشست وبیادش آمدکه یك روزعصردرحالیکه روی‌آن نشسته بود کسی دیگر باومی‌گفت این صندلی‌هم مثل تو فاسد شده است روی‌آن‌نیمکت یکدخترجوان نشسته‌بودوموهای طلائی رنگش را روی شانه‌اش‌پریشان‌ساخته‌وباصدای درشت وخشم‌آلود با اوصحبت می‌کرد .

درآن زمان‌که این دختربا اوحرف میزدماتیو دردنیای دیگربود وبجای اینکه بسخنانش گوش بدهد بآینده خودبآینده تاریك خویش فکرمی‌کرد اکنون آن دختراز این منزل رفته وآینده تاریك راباخودش برده‌بودکسانی‌که دراین اطاق بودند همه رفته بودند یادگارها را با خود برده وبدست فراموشی سپرده بودند اما تمام میزها وصندلی‌ها آن خاطرات مرده را برای اوزنده می‌کرد درهمین اطاق بودکه با مارسل‌زندگی می کرد ودرهمین صندلی بودکه مارسل با نظری‌نفرت بار باومی نگریست‌مارسل بابچه‌ای‌که‌درشکم داشت ازآنجارفته وخاطرات سنگین خودرا دراین اطاق وروی این‌مبلهابرای اوباقی‌گذاشته بود .

بعد ازمارسل مدتی‌هم‌اویج آندخترك موطلائی‌روی‌صندلی نشست و اوهم بعد ازریختن اشکهای فراوان از آنجا رفته و خاطره خود را باقی‌گذاشته بود .

بطرف پنجره رفت وپنجره‌ها راگشود هنوزکمی از روشنائی روز درآسمان دیده می‌شد یك روشنائی بی‌نام‌کهٔ هزار

معنی داشت .

ماتیو نفسی براحتی کشید .

نامه داینل.. دست بجیب بردو آنرا لمس نمود امابلافاصله دست خود را بیرون کشید و بروی دستگیرهٔ در گذاشت .

داینل ازهمین کوچه عبور کرده بودآن روزیکی ازروزهای ماه ژوئن بود ماتیو تا چشم کارمیکرداورا دیدکه دست مادرسل راگرفته دورمیشود .

خودش همان مردی بودکه داینل باو نامه نوشته اماماتیو هیچ دلش نمی‌خواست نامه اش را بخواند .

روی خودرا ازطرف کوچه بسرعت برگرداند ویایك نوع مرارت وحشیانه باطاق دفترش نگاه می کرد.

تمام آنها، مادرسل، اویچ، برونت، بوریس برادر اویـچ لولا زن بوریس وداینل برای اومرده بودند .

آنها باین منزل میامدند روی این مبلها می‌نشستند بعد همه آنها اورا ترك کردند ورفتندو خشم وناراحتی‌های اویچ ، فلسفه‌های برونت مانند آینه‌ای جلوچشمان ماتیو مجسم بود و اوتمام اینها را مانندا ینکه مرك لوی شانزدهم‌را بخاطرمیاورد بانهایت بی‌قیدی ایـن خاطرات را ازمقابل نظرمیگذراند .

این خاطرات متعلق بگذشته دنیای دیگر بود وبااین دنیا رابطه‌ای نداشت دیگر برای اوگذشته‌ای وجودنداشت پنجوهها رابستاز اطاقها گذشت ودرعالم فکر و خیال از خاطرش رفت که چراغها راخاموش کند .

باخود گفت فردا میایم وجامه دان‌هایم را می‌برم .

درها راپشت سرش بست وازپله‌ها پائین آمد .

اکنون کامـلا سبك وراحت شده‌بود و دربالا وپشت سراو

چراغهای روشن خاطرات مرده‌اش را زنده می‌کردند.

برای اینکه اویچ و خانواده او را بشناسیم بطور موقت ماتیو را با افکار خود رها می‌کنیم و با بوریس وزنش لولا آشنا میشویم آقای سرگین دو فرزند داشت دختری شانزده ساله بنام اویچ با موهای طلائی و پسر جوانی ۲۵ ساله بنام بوریس که از یکسال پیش با ماد موازل لولا ازدواج کرده بود.

ماتیو در یکی از شب نشینی‌ها در منزل داینل با اویچ آشنا شد اویچ دختری ساده لوح اما حساس بود.

او با این سن کم دریافته بود که بین ماتیو و مارسل اختلاف نظری موجود است و بطور آشکار میدید که هروقت ماتیو با مارسل نشسته قیافه‌اش درهم میشود اما از دیدن اویچ قیافه‌اش باز می‌شد و افکار درهم و مغشوش را رها می‌کرد اویچ هنوز انقدر عمیق نبود که بتواند روحیات و افکار ماتیو را حدس بزند اما در عوض از روح زنده و افکار بلند ماتیو لذت می‌برد.

ساعتهای متمادی ماتیو و اویچ درباره جهان و زندگی بشر و خوشبختی‌ها و علت بدبختی‌ها صحبت کرده بودند.

اویچ بدون اینکه احساس کند نه از روی احساس اما از جهت یك جاذبه مخفی ماتیو را دوست داشت.

دوستی و رابطه آنها شش ماه طول کشید و در اینمدت هنوز درباره عشق باهم صحبت نکرده بودند اما آنچه می‌گفتند و می شنیدند زائیده عشق نهانی بود که رفته رفته در دل هردو بوجود آمده بود.

تعطیلات، تابستان فرارسید ماتیو در آنوقت از مارسل جدا شد و بعد از اینکه مارسل به عقد داینل درآمد برای اینکه این خاطره را فراموش کند به سویس رفت و چندی هم در پراك نزد

دوستان خود گذراندند .

دراینوقت بین ماتیو واویچ نامه‌های زیاد رد و بدل شد نامه‌های ساده اما آتشین که غیر از احساس چیزی نداشت اویچ با بی‌صبری تمام انتظار بازگشت ماتیو را داشت .

درهمین تاریخ بود که سر و صدای جنك بلند شد بوریس برادرش برای اسم نویسی درارد و خودرا آماده ساخت وماتیوهم به‌اویچ نوشته بود که برای اسم‌نویسی سربازگیری تادوهفته‌دیگر بپاریس خواهد آمد .

یکهفته قبل ازورود ماتیو، بوریس ولولا برابرهم‌نشسته درباره جنك صحبت می‌کردند لولا ازبوریس می‌پرسید بچه چیز فکرمی‌کنی ؟

بوریس گفت بهیچ چیز.

هردو درساحل رودخانه نشسته بودند ولولا برخلاف هر شب دیگر آواز نمی‌خواندودرفکرعمیقی‌فرورفته بودزن وشوهری از مقابل آنسان گذشتند سپس سربازی فرم زنان ازآنجا عبورکرد بوریس درفکر روزی بودکه شاید بسربازخانه برود لولا باآهنك اندوهبازی گفت :

بوریس بامن اینطورحرف نزن بگوبچه چیزی فکرمی کنی ؟

بوریس شانه‌ها را بالا انداخت وگفت باین سربازکه از اینجاگذشت فکرمی‌کردم .

لولا باحال تعجب گفت آه بچه چیزاوفکرمی‌کردی .

ـ مگرمی‌خواهی‌درباره یك سربازچگونه فکرکنند.

ـ بوریس تراچه میشود تو درسابق آنقددخوب ومهربان بودی من دلم می‌خواهد بازهم مانند سابق باشی توحتی درباره

حوادث روز چیزی بمن نگفته‌ای .

بوریس پاسخ نداد زیرا بازهم بدوره سربازی فکرمی‌کرد

بوریس درآنحال باخود میاندیشید که این سرباز ازمن خوشبخت‌تراست زیرا من یکسال دیگر باید این‌دوره رابگذرانم یکسال چه مدت زیادی است دراینمدت اوبپاریس میرود وهر روز دربلوار لونت‌کارناز یا درمیدان سن میشل گردش میکنددر ایتالیا بتماشای واتیکان یامعابد یونان میرود اگرمن میتوانستم ماتیودا ببینم‌اوازلحاظ فکری‌بمن کمك زیادی‌میکرداما اوهم‌باید به اردواحضارشودازهمه اینها گذشته دیپلم‌حقوق من بکجامیرسد دراین‌مدت‌ازتحصیلات‌خودعقب مینمایم‌و نخواهم‌توانست‌تحصیلات عالیه خودرا ادامه دهم برای چه این جنایتکاران باسرنوشت، این چنین بازی میکند اگرقرمان هیتلرنبوداین جنك خانمان سوز مرا ازبسیاری‌کارها بازنمیداشت پدران بدبخت فرزندان خود برای جنك بدنیامیآورند شاید این وظیفه‌آنهاباشدآنوقت انتظاردارندکه فرزندان بتوانند به تحصیلات عالیه خود برسند اگردرتمام دوره زندگی من صلح دراروپا برقرار بود چقدر خوب میشد، هرروزکتابخانه میرفتم ومیتوانستم درباره رشته حقوق وبه‌مطالعات زیاد برسم لولاباحالت‌وحشت‌زده فریادکشید آه بوریس توچرااینطوربمن نگاه میکنی‌آیامرا دوست نداری.

بوریس با چشم مخفیانه‌ای گفت بله برعکس تونمیدانی من چقدر ترا دوست دارم‌حتی بخاطرت نمیرسدکه چقدربرای سعادت توفکرمیکنم .

این‌بود وضع‌زندگی این‌زن وشوهرکه درابتدای جوانی آمال آنها برای پیش آمدن این جنك بهم ریخته بود

اما خواهرش ایویچ خواهرش درکجا بود وبه چه چیز

میاندیشید .

دخترجوان چراغ را بالای سرش‌روشن کرده وروی‌تخت درازکشیده بوداتفاقاً درنیمه بازبودمیتوانست ازهمانجا راهرو را ببیند فقط قسمتی از سقف اطاق روشن بود و بقیه اطاق در تاریکی فرو رفته بود مه غلیظی درفضای اطاق دیده میشد .

ناگهان در این وقت صدای برخودد چیزی را درراهرو شنید وسپس سیاهی بطورآرام درآستانه درظاهر گردید .

پدرش سری تکان داد ونظری به ایویچ انداخت وگفت چه خبراست‌مگرتابحال‌نخوابیده‌ای‌دخترم من بتوسفارش‌کرده بودم‌که دروقت خواب درها را ببند،ایویچ‌کمی سرخ شد وبا شرمساری‌مختصری‌گفت‌من‌منتظر آمدن‌کلفت بودم وخیال‌میکردم که او برای بستن درها خواهدآمد .

ـ اوحالا خوابیده .

ـ من منتظر شما بودم .

آقای‌سرگین پشت باو کرده بود و ایویچ باشتاب تمام روبدوشامبرخوددراپوشیدو بعدباخنده تلخی گفت من‌لباس‌خوددرا پوشیدم حال میتوانی بمن نگاه‌کنی .

روی خود را برگرداند وپس ازلحظه سکوت‌گفت مثل این است‌که زیاد سیگارمی‌کشی .

ـ درست است چونکه‌کمی عصبانی هستم،بازساکت ماند نورچراغ صورت بزرك اوراروشن‌می‌کرده بودولی‌درآن حال این قیافه خشن بنظرایویچ‌کمی زیباآمد وپدرش‌گفت میخواهم بخوابی.

ایویچ‌باحالت‌تمنا والتماس‌گفت خیرپاپامیخواهم برادیو گوش‌کنم .

ـ دراین ساعت برادیو گوش کنی ؟

اویچ صبر کرد تا حالت خشم و ناراحتی پدرش تسکین یابد زیرا اومیدانست که پدرش همیشه درساعت یازده ازمنزل خارج می‌شود و با وجودسن نودسالگی خیلی سبکتر از یك گنجشك جست وخیـز می‌کرد واوکسی نبود که عادت داشته باشد باین زودی بخوابد .

ـ خیلی خوب من میروم چون لازم است صبح زود ازخواب بیدارشوم.

ایویچ معصومانه جواب داد خیرمن ایستگاه‌های رادیورا خوب می‌شناسم .

آقای سرگین شروع به خنده نمود و گفت تومیخواهی موسیقی گوش کنی اما فکر کن دراین ساعت بـه رادیـو گوش نمیکنند .

خیر پاپا... وبعد باحالت عصبانی اضافه کرد من نمیخواستم موسیقی گوش کنم می‌خواهم بدانم کار جنك به کجا کشیده است؟

ـ پس بیا .

واویچ باپای برهنه دنبال پدرش براه افتاد وروی رادیو خم شد وقتی که پیچ رادیو بوسیله پدرش بازشد ایویچ باو گفت من نمیدانم ایستگاه آلمان کجاست پدرش نگاه ساده‌ای باو افکند وباخود گفت شاید تعمد میکند .

با این حال ایستگاه آلمان را گرفت وبلافاصله صـدای موسیقی زننده بگوش رسید و آقای سرگین تا آخر آنرا گوش کرد وبعد به صحبتهای سخن گوی رادیو گوش فرادادند .

ایویچ باحال عصبی خود گفت بازهم این چك‌ها باعث جنك شدند .

من چقدر ازآنها بدم میآید ولی اگر دولت نخواهد جنك کند چه کسی اورا مجبور خواهد کرد .

ـ ایویچ توحالا خیلی بچهٔ .

ـ راست است من خیلی بچه‌ام آقای سرگین گفت یکدقیقه بعد سخنرانی رادیوی فرانسه را خواهیم شنید.

ایویچ پرسید اگرجنك واقع شود چه خواهد شد؟

ـ دراینصورت فرانسویان شکست خواهند خورد.

ـ وآنوقت آلمانها داخل خاك فرانسه میشوند .

ـ شکی دراین نیست .

ـ وحتی بقصبه مالااون خواهندآمد .

ـ تصورمیکنم که بسمت پاریس بروند ولی خیال نمیکنم آنجا را خراب کنند .

ایویچ ازسئوال خود پشیمان شدیعنی‌از زمانیکه بولشویکها قصرآنهارا در دویه سوزانده بودند ایویچ ازجنك هراسان بود اما پدرش مقابله با سخت‌ترین حوادث را عادت کرده بود ولی‌در همان حال چشمان خود را بست ومنظره وحشتناك چند سال‌قبل خودرا بیادآورد که قصرمجلل‌اجدادی اورا بولشویکهاسوزانیده واو را با فرزندانش متوازی ساخته بودند .

ایویچ را باپدرش مقابل رادیودرچنگال‌افکاروخاطرات غمناك گذشته تنها میگذاریم و با اجازه شما دومرتبه بپاریس آمده ماتیو را تعقیب می‌کنیم .

سرنوشت فیلیپ

ساعت بیست وسی دقیقه بعدازظهراست ماتیودراین وقت شب درکوچه‌ها رها شده بود آنجاکوچه‌ای مرده وساکت

بود که سایه‌ای از تاریکی در آن دیده می‌شد همه چیز آن در تاریکی غرق شده و از فاصله‌های دور یک چراغ دستی سوسو میزد.

کوچه‌ای تنگ و تاریک که اطراف آنرا درختان کهن احاطه کرده تمام پنجره‌های منزلها بسته و شکافی از روشنائی در آن دیده می‌شد.

آنجا کوچه دالامبر بود ماتیو از این کوچه بکوچه دیگر میرفت و همه آنها یکسان و یکنواخت بود مثل اینکه چیزی در آن گم شده و رویهمرفته این کوچه‌ها پاریس را بشکل یک قبرستان ساکت درمیاورد ماتیو داخل کافه عمومی، دوم، شد پیشخدمتی با نیم تنه کوتاه و لباس مرتب باستقبالش آمد.

پرسید هاتری کجا است؟

ـ هاتری؟ او بخدمت احضار شده.

ـ وژان؟

ـ آن جوانک سفید رو، اوهم بخدمت احضار شده و من جای او کار میکنم.

ماتیو گفت یک گیلاس لیکور بمن بده.

پیشخدمت برای انجام خدمت دوید ماتیو چشمکی زد سپس سالون را با تعجب تمام تماشا کرد.

درماه ژانویه این کافه زیاد شلوق نمی‌شد معهذا همیشه سرو صدای زیاد در آن حکمفرما بود و در آن شب هم تاریکی خارج شیشه‌ها را تاریک کرده و کافه بصورت قبرستانی درآمده و کلکسیونی از میزهای پر از مشروب و نیمکتها و صندلیهای خالی دیده میشد و فقط روشنائی کمی از اینجا تمام صفحه سالون را میپوشاند و یولونیستها و نی‌زنها و کسانی که آلات موسیقی در دست داشتند بزیر میز هارفته و هر کدام با دختر کی زیبا سر گرم عشقبازی بودند.

چشمهای همه ازبیخوابی سرخ بود یك افسارتش در گوشه‌ای بازنش مشغول صرف شام‌بود روبروی اودختر کی‌نیمه برهنه‌جلو بادایستاده گیلاس‌می‌را سرمی کشیدو درسمت راست یك سروان‌ارتش‌سر گرم‌دندان کشیدن‌ران‌جوجه بوددر گوشه‌دیگر یکی ازجوانها دختر کی نیمه برهنه راکه فقط‌یك‌شورت کوتاه‌و کثیف نازکی درپا داشت دربغل خود میفشرد .

ماتیو اورا می‌شناخت اودانشجوی دانشکده هنرهای زیبا بود قدی بلندی صورتی رنك‌پریده داشت ودرآنجال بدیوارتکیه داده بود .

ماتیو نگاه‌خودرا بسرتاسرسالون کشاندودرآن گوشه عده‌ای ازمردان باقیافه‌های درهم وچشمان‌آتشین‌که معلوم بود ازشدت بیخوابی درشت شده نشسته بودند .

درآن شب عده‌ای‌که هرشب درآنجا جمع می‌شدند وجود نداشت زیرا اغالب جوانان بخدمت احضارشده وکسانیکه در آنجا جمع بودند برای‌آخرین بارشبی راتا صبح بخوشی میگذراندند زیرا بخود می گفتند شاید دیگر باین کافه‌بر نگردند .

اودختر کی سیاه‌پوست اهل‌هندوچین باسینه‌های برجسته ورانهای برهنه روی‌یك چهارپایه‌بلند نشسته وپاهارا چنان گشاد گذاشته بودکه دایره‌ای ازپاهای خودتشکیل میداد .

دختر کی زیبا بادستهای ظریف بود ماتیوازدوسال پیش اورا می‌شناخت وهمیشه آرزوداشت که‌یك شب رابااوبگذراند اما افسوس‌که همه‌وقت اندیشه‌های خسته‌کننده اورا ازاین کافه دور می‌ساخت فقط درعالم خیال‌باخود می گفت اگر یك شب موفقیت حاصل‌کنم دستهای خود رابرروی پوست بدن سرداو میکشم واز بوی معطراین حشره دریائی لذت میبرم .

اما درآن شب هم قلبش خالی بود گارسون را صدا کرد و ده فرانك روی میز انداخت وخارج شد .

درکوچه هوا تاریك بود اولین شب یکشنبه آغاز جنك بشمار میآمد امانه هنوز جنك شروع نشده بود وبا اینکه وقت خیلی دیر بود معهذا از بعضی خانه‌ها روشنائی مختصری دیده می‌شد .

تا یك هفته دیگر یا یك ماه بعد اولین سوت خطر کشیده می‌شد ودوره رنج ومشقت آغاز می گردید اما درحال حاضر برای مردم دوره تمرین عمومی بود .

بااین حال پاریس وجد ونشاط خود را ازدست داده بود ماتیو بآسمان نگریست توده‌ای ازمه غلیظ را در بالای سرخود دید مثل این بود که طبیعت هم خوددرا برای نبردخونین آماده می‌ساخت .

این آسمان برای پاریس وبرای تمام نقاط دنیا یکسان بودهمه درآن شب مراسم سوگواری آغاز می کردندوبرای ملیونها موجودی که بایدکشته شوند کفن میدوختند .

نظری بمقابل خود انداخت و گفت پس مردم این شهر کجا رفته‌اند شاید همه بخدمت احضارشده‌اند .

ماتیو درحالیکه بمرز بلژیك پشت کرده بود بطرف جلو میرفت بعدبسمت مشرق متوجه شدروشنائی مختصری ازپشت پرده کافه، دماکو ، نظرش را جلب می‌کرد ماتیو داخل شد و در تراس کافه نشست درپشت سرش آخرین مشتریهای کافه گردهم در تاریکی نشسته باهم صحبت می کردند .

ماتیو گفت یك نصف بطری بدهید .

پیشخدمت گفت نزدیك نیمه شب است دراین وقت شب در تراس مشروب نمی‌نوشند.

– پس زودتر بده .

پشت سر اوزنی شروع بخندیدن نمود این اولین خنده‌ای بود که بعد از بازگشت خود می‌شنید وتقریباً ناراحت شد .

برای چه احساس اندوه می‌کرد نمی‌خواست بخنددخورش نمیدانست ماتیو پول گارسون را پرداخت و گارسون داخل سالون شد دوزن ازجا برخاسته واز بین میزها ردشده وخارج گردیدند .

ماتیو در تراس تنهامانده بود سر خود را گرداند ودر آنطرف ساختمان سیاهی کلیسائی را دید این کلیسای سن ژرمن پاریس بود ویادش آمد که گاهی از اوقات درمیدان آن بااویچ وعده ملاقات میداد وشاید فردا اثری ازاین کلیسا باقی نمی‌ماند وبجای آن لوله‌های توپ رابطرف شهر قرارمیدادند .

هرلحظه که میگذشت ماتیو بافکار دورودرازی فرومیرفت وگاهی بخود می‌گفت نمیدانم مرا چه شده شاید روح خود را گم کرده‌ام .

زنی ازکنار او گذشت ونفس‌های بلند می‌کشید بطوریکه پاشنه‌های پایش روی سنگفرش حیاط بصدا در میامد و درحالی که راه میرفت درفکری عمیق فرورفته وگاهی دست خود را بالامیاورد وموهای جلو صورتش راعقب میزد .

اما فکر ماتیو مرده بود گذشته وآینده‌ای نداشت وزنان ومردان مانند سایه‌ای لرزان ازجلوچشمانش میگذشتند فقط نگاهش درعالم خیال بسوی آینده پیش میرفت .

برای گذاندن وقت داخل کافه شد با اینکه درخیابانها مردم ساکت راه می‌رفتند اما در سالون این کافه دسته‌های چند نفری مرد وزن پشت میزها نشسته مشغول صحبت واحیاناً خنده

وشوخی بودند .

دختر جوانی که توجه چند نفر را نسبت بـه خود جلب کرده بود پی درپی ازاوسئـوال میکـردند واو را بحـرف وا میداشتند اما اودرعوض جواب گیلاس‌های مشروب راسرمی کشید وگاهی از اوقات که سرحال میآمد جواب میداد.

یکی ازآنها ازدخترك می پرسید ایرن برای چه جواب نمیدهی چرا مثل همیشه حرف نمیزنی ؟

ـ نمیدانم چرا ... چقدرسئوال مـی کنید این سئوال را هم گاهی ازخودم میکنم‌وبخود میگویم‌وقتی‌بایك جوان‌می‌خوابم برای چه اینکار را می کنم برای اینکه او خوشگل است پولدار است خیر... پس بخودم اینطورجواب میدهم کـه بسیاری از سئوالات است که جواب ندارد .

ـ اما من خوشگلم اگرامشب پیش‌من بخوابی بی‌جواب نخواهی ماند ایرن ازخجالت‌کمی سرخ شد وشروع بـه خنـده نمود وگفت راست است ایندفعه بی‌جواب نمی‌مانم .

پس آئینه را ازکیف بیرون‌آورد وبصورت خـود نـگاه کـرد وباخودگفت اوراست می‌گوید جوان زیبائـی است اما ، چرا من میل ندارم با اوبروم اینهم یك هوس است .

مازنها گاهی ازاوقات آنقدر مشکل‌پسند میشویم وگاهی هم باهرمردکثیف وهرزه کرد معاشقه می کنیم.

خوب است باوبگویم نیم ساعت صبر کنید بعد باهم‌بیکی ازهتلها میرویم اینکه‌کار مشکلی نیست با این حـال سر بلـند کرده وگفت شما خیلی پرحرف هستید بیش از همه‌کس حرف می‌زنید .

جوانك گفت امشب توخودت رابقدری گرفته‌ای که اگر

من چهارسال پیش ترا نشناخته بودم حالا خیال میکردم نوبرش را آورده‌ای با این حال این را ازشنیدن این پاسخ عصبانی نشدو باز بفکر افتاد جوانك بعداز اینکه مدتی رقصید بجای خود برگشت و گیلاسی پر کرد وآنوا نوشید و دومرتبه باو گفت امشب من زیاد اصرار کردم ومردم خیال می کنند که توراخیلی دوست دارم . این جوابـداد مارك وقتیکه کسی زیاد مرا دوست داشته باشد سروصدا بلند میشود به بین چقدر تو بی‌خیال هستی زیرا ممکن است فردا هیتلر بما حمله کند وزندگی مارا بهم بزند .

وتوبدون اینکه فکراین چیزهارا بکنی اصرار داری با من شب را بگذرانی ومنهم اصرار دارم کـه پی کـار خودت بروی .

مارك ازجا بر خاست ودر گوش او گفت این من میخواهم بروم .

ـ کجا میخواهی بروی ؟

ـ خودت را لوس نکن توبهتر میدانی مقصود من چیست.

ـ این باو نگاه میکرد و پس از لحظه تردید گفت درست است این روزها بسیاری اززنان خودشان راتسلیم عشاق خود میکنند برای اینکه فکر می کنند مردهاعازم جنگ خواهند شد .

آخرتو باید فکر کنی که جنگ رفتن ما برای حفظ جان شماست .

این شانه‌های خودرا بالا انداخت ولی درهمان اثناچشمش بجوان خوش سیمائی افتاد که مودبانه روی یکی ازصندلیها نشسته وبمحض اینکه اورا دید رنگ ازرویش پرید وباخود گفت عجب است فیلیپ اینجا چه میکند .

این همان جوان خوش سیمائی است که مردم او را پسر

ژنرال می‌نامند وهفته قبل در مارسی بارفقای پدرش ازجنگ و عقایدپدرش بدگوئی‌می‌کرد ونزدیك بودبدستورپدرش اوراا‌عدام نمایند وتعجب ایرن ازآنجا بود که میدانست پلیسها برای دستگیری او همه جا را جستجومی‌کنند واو دراین کافه عمومی باخیال فارغ وآزاد نشسته است بااینحال رنگ فیلیت‌پریده بود وهرکس باونگاه میکرد میدانست که‌خیالش خیلی‌ناراحت‌است.

ایرن قبل‌ازرفتن خود مارك را بکناری‌کشید وگفت شما چنددقیقه روی این صندلی بنشستید تا من‌برگردم .

اما درهمان‌حالیکه می‌خواست بسمت فیلیپ بـرود مرد کوتاه قدی خودرا باوچسباند واورا دعوت برقص نمود ایرن‌که ازآن‌یکی راحت نشده بودخودرا گرفتار دیگری دید و ناچار باخشم تمام بسمت اوبرگشت واز یقه‌اش گرفته اورا بسمت‌دیگر انداخت اما این‌عاشق سمج بآسانی دست از سراوبر نمیداشت و دومرتبه بااوگلاویز شد وفیلیپ هم‌که براثر این‌سروصدامتوجه ایرن شده واورا شناخته بود بـا حالت تعجب نگاهی بسمت او افکند وچون فکرمیکرد که‌این زن سیاه‌پوست رقاصه ازآشنایان قدیم اوست‌وممکن‌است باپلیسها رابطه داشته باشد تاآنهاسرگرم هم بودند . ازجابرخاست ودر کافه را باز کرد و بنـای دویدن گذاشت .

ایرن چون متوجه فرارفیلیپ‌شد برفقای‌خود گفت‌ببخشید شما همین‌جا باشید تا من مراجعت‌کنم .

ـ کجا میخواهید بروید ؟

ـ قول میدهم زیاددورنروم تا توالت میروم وبرمیگردم

ـ ما اطمینان نداریم شما میخواهید ما را گول بزنید و بروید .

ایرن کیف خود راکه روی میز گذاشته بود نشان داد و گفت نگاه کنید کیف دستی من آنجاست مارك بدون جواب غرغر کرد وایرن ازسکوت آنها استفاده نمود درحالیکه مردم را پس وپیش میکرد ازکافه خارج شد .

یکی اززنها گفت این رقاصه سیاه پوست‌دیوانه است.

مارك بدنبال او ازجا برخاست اما ایرن باعجله و شتاب خارج شده بود .

باخود گفت این پسردیوانه از چنگ من بیرون رفت اما چون‌کمی جلوتر رفت وچشمانش بتاریکی عادت‌کرد فیلیپ را دیدکه باشتاب تمام ازکنار دیوار عبور میکند وباخود گفت بجهنم‌که کیف من‌درسالون جا ماند صد فرانك بیشتر قیمت نداشت تقریباً بیش از صد متر هردو باشتاب تمام پشت سرهم میدویدند وبلافاصله فیلیپ درآخر کوچه درمحلی تاریك توقف نمود .

ایرن چون دید او ایستاده قدم راکمی‌کندکرد و انتظار داشت‌که بااین ترتیب خود را باومیرساند .

ایرن عادت داشت‌که مردان را درخیابان تعقیب نماید بهمین‌جهت نقش خودرا خوب بازی‌میکرد وهرچه فیلیپ‌آهسته میرفت اوهم قدمها را آرام‌تر برمیداشت وتا اوشتاب میکرد او هم قدم را تند میکرد .

دراول میدان جمعیت بیشتری دیده میشد وچون‌کافه‌هاباز بود روشنائی آنجا نسبت‌به‌کوچه‌کمی زیادتر بود.

فیلیپ برای مرتبه دوم ایستاد وایرن خودرا بدوقدمی‌او رساند ودرگوشه‌که‌نسبتاً تاریك بود بیصدا وساکت ایستاد رنگ ازروی فیلیپ پریده بود بااینحال بامردم‌شروع بصحبت کردن‌نمودو

ایرن تصورکردکه اورا شناخته وبا او صحبت میکند اما فیلیپ غفلة ساکت ماند و زیرلب چندکلام نامفهوم ادا نمود ودومرتبه براه افتاد دوزن که یکی‌جوان ودیگری پیربودندازجلواوعبور میکردند فیلیپ بآنها نزدیك شد ویك مرتبه فریادکرد .

مرده باد جنك .

دوزن ناشناس مثل اینکه چیزی ازاین‌حرف درك‌نکرده انـد بـراه خود ادامه دادند ازدنبال‌آنها دو افسر جلو میآمد فیلیپ تاآنها را دید ساکت ماندوصبرکردکه‌آنهادد شوند.

ایرن چندقدم دیگربسمت اوجلورفت وفیلیپ تا اورادید جلوش سبزشد وباصدای بلند فریادکرد .

مرده بادجنك ... مرده باد دالادیه زنده بادصلح .

یکی اززنها برگشت وگفت بچه احمق این چه حرفی است میزنی ؟

فیلیپ سرخود را بلافاصله تکان دادونگاهی‌بسمت راست وچپ خود افکند وبعد بلافاصله خود را بتاریکـی انداخت و مثل دیوانگان شروع بدویدن‌کرد .

ایرن بقدری خنده‌اش‌گرفته بودکه نزدیك بود بزمین بیافتد .

فیلیپ در حالیکه می‌دوید پیوسته فریاد میکرد مرده باد جنك مرده باد دالادیه بااینحال‌کسی بسروقت اونیامد آمـد و رفت مردم جلوکافه‌ها بهمان ترتیب ادامه داشت فیلیپ دومرتبه دست خود راجلودهان‌گذاشت وباقوت تمام فریادکرد .

مرده باد جنك مرده باد نخست وزیرفرانسه دالادیه.

چند نفرکه درچندقدمی او راه میرفتند غفلتاً ایستادند وچند نفردیگر بسمت اوجلو رفتند عده‌آنها خیلی زیاد بـود

بعضی از آنها که کاسکت برسر داشتند با حالتی تعجب آمیز باو نگاه می کردند ودومرتبه فریاد زد مرده باد جنك .

جمعیت باو نزدیك شده بودبین آنهادوزن ویکمرد بیش از دیگران به سخنان فیلیپ توجه می کردند .

فیلیپ بادقت تمام بصورت آنها نگاه کرد و بدون اینکه چشمان خود را از آنها بردارد دوبرای مرتبه چهارم فریاد کرد مرده باد دالادیه مرده باد چمبرلن .

آن چند نفر اورا احاطه نمودند اما فیلیپ خونسردی خود را از دست نداد و باحالت موقر یکسانی که احاطه اش کرده بودند نگاه میکرد

فیلیپ میخواست دلیل این سخنان را برای آنها توضیح بدهد و بآنها بفهماند که مردم فریب زمامداران خود را خورده و سرمایه داران نیز آنها را گول زده اند اما آنچه را میخواست بگوید ازدهانش بیرون نیامد وفقط دربرابر تعجب وحیرت آنها پیوسته فریاد میکرد مرده باد جنك .

دراین اثناسیلی سختی بصورتش نواخته شداما بازباهمان حرارت زیاد فریاد میکرد مشت دیگر بدهانش وسومی بمغزش کوبیده شد .

روی زانو بزمین افتاد وبااین حال بازهم فریادمی کرد

یکی اززنها جلو اوایستاد وفیلیپ درحالیکه دوزانو نشسته بود خود را بپاهای اوچسانید .

زن ناشناس میگفت این بچه مست است باو کاری نداشته باشید

ماتیو از اول شب ناظر عشق بازی های ایرن سیاه پوست باجوانان وفرارفیلیپ بود وقتی که ایرن بدنبال فیلیپ براه افتاد اوهم ازکافه بیرون آمد وقدم به قدم ایرن وفیلیپ را تعقیب نمود ودرهمان حالیکه مردم دور فیلیپ را گرفته ویکی

ازآنها با مشت به سروکله‌اش میزد ناگهان جلوآمد ومشاهده کردکه فیلیپ بزمین نشسته ویکی از زنهاکه همان‌ایرن‌دقاصه بوددرحالی‌که موهای خودرا پراکنده کرده‌پیوسته‌فریادمیکشید این طفل مست است بااوکارنداشته باشید .

ماتیویکقدم دیگرجلو گذاشت وفریادکردچه‌خبراست... چرااین‌طفل‌راآذیت‌می‌کنید حق بااین زن است شمارابایدتوقیف کنم زیرا این شماهستیدکه برعلیه جنك‌تظاهرمی‌کنیدودرآن حال مردم‌را به‌عقب زدوخودرا به‌وسط‌معرکه‌کشانیدو گفت‌من‌پلیس هستم چه خبرشده ناشناسی‌که فیلیپ راکتك زده بودبسمت‌ماتیو برگشت وگفت تقصیر با این کودك است که خودرا بزمین انداخته وپیوسته فریاد می‌کند مرده باد جنك .

ماتیو با خشونت‌تمام گفت‌وتوبی‌جهت اوراکتك زدهٔ مگر نمی‌توانستی‌یك پلیس صداکنی؟

زن چاق وگنده‌که پشت سرماتیو ایستاده بودگفت‌آقای بازپرس پلیس پیدا نشد .

ـ بسیارخوب وقتی به پست حاضرشدید جواب می‌دهید آن مروی‌که فیلیپ را زده بودگفت کسی‌باوصدمه نرسانید .ما فقط خواستیم اورا ساکت‌کنیم .

ماتیو پرسید چه‌کسی به‌دهان اومشت زده‌است .

ناشناس‌گفت من‌زده‌ام دیگران‌که ازعاقبت این‌مشاجرات ترسیده بودند چند قدم عقب رفتند وماتیو به‌سمت آنها متوجه شدوگفت شما حاضریدکه درمحکمه برای شهادت حاضر شوید وآنها بدون اینکه جواب بدهند چند قدم دیگر عقب رفته وآن زن چاق‌وکوتاه قدی که سروصداراه انداخته بود از نظر پنهان شد .

ماتیو رو بآنها کرد و گفت اگر نمی‌خواهید بروید نام شما را بعنوان شاهد یادداشت می‌کنم .

همگی دورشدند و آن‌جوانك برای تبرئه خویش گفت ما بادولت چك هم عقیده هستیم وهرگز بخلاف مصالح کشور آنان حرفی نباید بزنیم .

ماتیو گفت حالاوقت این‌سخنان‌نیست درموقع خود هرچه بخواهید میتوانید بگوئید بااین تهدیدات خشك‌وخالی اطراف ماتیو تقریباً خلوت شد وچندنفرازدور جلوکافه‌ها ایستاده‌تماشا می‌کردند .

ماتیو به‌طرف‌کودك خم‌شد ومشاهده نمودکه باچندمشت کار اوراساخته‌اند یعنی خون ازدهانش میریخت‌وچشم چپش نیز بسته شده وباچشم راست خود ماتیو رانگاه میکرد وپس‌ازلحظه سکوت‌گفت من بودم‌که فریاد میکردم .

ماتیو گفت خوب‌کاری‌کردی حالا اززمین بلند شو.

کودك بازحمت تمام بلند شد زن‌جوان یعنی‌ایرن‌لباس‌او راکه‌گل‌آلودشده‌بودپاك‌میکرد.

ماتیو ازایرن‌پرسیدشمااورا می‌شناسید ایرن‌باکمی تردید گفت خیر.

کودك شروع بخنده نمود و گفت این زن‌ازهمه‌کس مرا بهترمی‌شناسد اسم اوایرن است ودریکی از بنگاه‌ها کارمیکند.

ایرن نگاه مرموزی به سمت ماتیو افکند و گفت شما خیال دارید اورا به پست تحویل دهید .

و چون ماتیو میخواست جواب اورا بدهد آن جوانك ناشناس اورا به‌کناری‌کشید و گفت من‌دریکی‌ازکافه‌هاکارمی‌کنم اگرقرار شودکه باشما به‌کلانتری بیایم فردا شغل من از دست

خواهد رفت .

ـ توفرانسوی هستی ؟

ـ فرانسوی نیستم اما فرانسه رادوست دارم.

ماتیو نام اوراپرسید ودردفترخود یادداشت کرد و گفت شما میتوانید پی‌کار خود بروید ودر موقع لزوم بآدرسی که داده‌اید شمارا احضار خواهند کرد .

بعدازرفتن آنها ماتیوپسرك راکه ازشدت ناتوانی‌میلرزید دربغل گرفت و ایرن دومرتبه از اوپرسید آیا او را به‌کلانتری تحویل می‌دهید ؟

ماتیوجواب نداد وباتفاق او وفیلیپ چندقدم درتاریکی جلورفته نزدیك میدان گونکورد شدند .

دراین جا ایرن طاقت نیاورد . وخود را جلو انداخت‌و گفت‌شما بازپرس بی‌انضباتی هستید .

ماتیوشروع به خندیدن نمودوگفت متأسفانه من‌بازپرس نیستم .

ـ شوخی می‌کنید .

ودرآن حال موهای ژولیده خود را عقب زد وچشمان قشنگ خود را درمقابل روشنائی نگاه داشت وگفت اگرشما پلیس نیستید نقش خودرابخوبی‌بازی‌کردیدماتیوجواب ندادزیرا اینکاریکی ازتفریحات او بشمار می‌آمد واتفاقاً بطوریکه ایرن گفته بود نقش خود را چنان باستادی بازی‌کردکه خودش هم تقریباً به اشتباه افتاده بود سپس‌گفت خیلی خوب اگر اجازه می‌دهید یك تاکسی صداکنم.

اتفاقاً درآن نقطه که ایستاده بودند دوسه تاکسی دیده میشد وماتیوودرحالیکه پسرك را بدنبال‌خود می‌کشید بسمت‌یکی

ازتاکسیها جلورفت وایرن هم همانطور آنهارا تعقیب میکسرد وقتی جلوتاکسی رسیدند ماتیو روبه خانم کرد وگفت خواهش میکنم سوارشوید .

ایرن کمی سرخ شد وگفت حقیقت مطلب این است که من کیف خود را درکافه گذاشته‌ام ماتیو پسرك را بسمت تاکسی کشید بایك دست ازکتفش گرفت و بادست دیگر درتاکسی را بازکرد ودرآن حال به ایرن می گفت دست درجیب سمت راست من بکنید وکیف پول مرا بیرون بیاورید ایرن دست به جیب اوکرد وپس ازلحظه جستجو صدفرانك پول ومقداری پول خورد بیرون آورد.

ماتیو گفت صدفرانك آنرا بردارید .

وضمناً کودك را باهرزحمتی بود بدرون تاکسی انداخت وایرن هم بدنبال او سوار شد وازماتیوپرسید نشانی منزل شما کجاست ؟

ماتیو گفت خدا حافظ شما ... من منزل ندارم.

چند دقیقه گذشت وماتیو بافکروخیال قدم میزد ولی در همین اثنا تاکسی جلو اوایستاد وبلافاصله درش بازشد و ایرن سرخود رابیرون آورد وگفت شما هم سوارشوید .

ماتیو بدون حرف سوارشد وروی صندلی نشست وپرسید چه واقع شده ...

ایرن گفت حال این کودك خیلی خراب است وخیال میکند که من اورا به زندان می‌برم بهمین جهت سعی میکند که دررا بازکرده خود رابه زمین پرت کند منهم آنقدر قوی نیستم که بتوانم اورا نگاه دارم .

فیلیپ خودرا بگوشه تاکسی انداخته وزانوان خودرا بغل

گرفته بود .

ایرن گفت نگاه کنید مثل دیوانگان بمانگاه می کند .

ـ چند سال دارد .

ـ نمیدانم شاید نوزده سال داشته باشد .

ماتیو سراپای اورا وانداز کرد سپس گفت اگر بخواهد خودش راازتاکسی پرت کند حق نداریم ازاقدام اوجلوگیری کنیم .

ایرن که ازاین حرف خوشش نیامده بود بااکراه تمام گفت شما آدم عجیبی هستید و نمیدانید که موقعیت این جوان چقدر خطرناك است .

ـ آیا کسی راکشته است؟

ـ خیر ... اما داستان اوخیلی طولانی است .

ـ درهرحال اوآزاد است هرچه دلش میخواهدبکند .

ایرن گفت چگونه ما میتوانیم اوراآزاد بگذاریم ملاحظه میکنیدکه فکرش خراب شده ونمیتواند خودراکنترل نماید در این اثنا فیلیپ حرکتی کرد وچندکلام ازدهانش خارج شد ولی ماتیو معنی سخنان اورانفهمید سپس یکمرتبه خودرا به سمت در انداخت وباجدیت تمام کوشش میکردآنرا باز نماید .

ماتیو باحرکت سریعی اورابه سمت دیگرپرت کرد و گفت راست میگوئید این جوانك کاملا دیوانه شده .

فیلیپ فریادکرد مرده باد جنك .

ماتیو گفت درست است حق باشماست بعد روی خودرا به سمت ایرن گرداند واضافه کرد امااین جوان یك دیوانه خطرناکی نیست شوفرتاکسی دررا بازکرد و پرسید آدرس خودرا بگوئید.

ایرن گفت خیابان پارك شماره ۱۵ فیلیپ دست ماتیو را چنك میزد .

اما وقتی که تاکسی براه افتاد کمی آرام‌ترشد .
چند دقیقه باسکوت تمام گذاشت وتاکسی درکوچه‌های تاریك شهر که درنظرماتیو ناشناس‌بود پیش میرفت وماتیو برای اینکه سکوت رابهم‌بزند ازایرن پرسید شمااهل بروتون هستید .
ـ خیر ازاهل منزهستم مقصودتان ازاین سئوال چه‌بود . ازکلاه شما خیال کردم .
ـ این کلاه را میگوئید ... یکی ازدوستانم اصرار دارد که من این کلاه رابسر بگذارم .
کمی سکوت کرد ومجدداً پرسید چطوراست که شما منزل ندارید .
ـ داشتم اما خیال دارم خانه‌ام راتخلیه کنم .
ـ حالا فهمیدم برای خدمت سربازی احضارشده‌اید .
ـ همین است ... مثل تمام مردم .
بااین جنك موافقید ؟
ـ نمیدانم هنوز دراین باره‌فکر نکرده‌ام .
ایرن گفت اما من بافکر شما مخالفم .
ماتیو گفت ازلحظه اول که شمارادیدم‌این مطلب رادانستم.
ایرن به سمت اوخم شد وبا لهجه دوستانه گفت :
بگوئید شماکسی رادوست دارید وازاو دورشده‌اید ؟
ـ خیرشایدظاهرحال‌من اینطور حکم میکند .
ـ شماآدم موذی هستید .
فیلیپ ازسرگرمی آنها استفاده نمود ودست خودرا برای بازکردن در درازکرد ماتیو درحالیکه اورا بگوشه انداخت میگفت نمی‌خواهی یکدقیقه راحت باشی ..
بعد روبه ایرن نمود وگفت این پسرك چقدر لجوج به

نظر میرسد .

ـ اورا نمی‌شناسید ؟ اوپسر یکی از ژنرالها است ...

معلوم است که باعقیده پدرش‌مخالفت می کند .

دراین وقت تاکسی ایستاد ایرن اول پیاده شد تابه‌کمك ماتیو پسرك را پیاده‌کند اما فیلیپ پی درپی بالگد به دروپنجره میکوفت وحرکات اوبقدری تماشائی بودکه ایرن بی اختیار به خنده افتاد و گفت چیزعجیبی است حالا دیگردلش نمیخواهد پیاده شود .

ماتیو اورا دربغل گرفت وبا هرزحمتی بود درکنار پیاده رو گذاشت .

ایرن گفت یکدقیقه صبر کنیدکلید اطاق توی‌کیف مانده وباید ازپنجره بالا بروم وبعد ازگفتن این‌کلام‌بیکی ازخانه‌ای همسایه‌که پنجره‌اش نیمه بازبود نزدیك شد ماتیو در حالیکه پسرك را بایکدست گرفته بود بادست دیگر پول تاکسی را داد و او را مرخص‌کرد .

در اینحال درب منزل بازشد وایرن ازلای لنگه درییرون آمد و گفت داخل شوید .

ماتیو پسرك رابدرون خانه‌کشید امااو دیگرحرفی نمیزد وایرن در را بروی‌آنها بست وگفت‌کلید برق درسمت چپ شما است .

ماتیو دست خود را درتاریکی بدیوار مالید وکلید را پیداکرد ولحظه بعد راهروکاملا روشن شد .

وقتیکه داخل اطاق شدند اطاق‌کوچك غبارآلودی‌بنظرش رسیدکه دریك سمت‌آن تخت خواب چوبی شکسته گذاشته‌اند و یك‌کوزه‌آب ویك تشت‌کوچك‌بایك دوچرخه شکسته بدون‌لاستیك

که آنرا بدیوار آویزان کرده بوشند اثاثیه اطاق راتشکیل میداد .
ازاو پرسید اینجا اطاق شما است .
ایرن گفت خیر اطاق یکی از دوستان من است .
ماتیو از حرف اوخنده‌اش گرفت و گفت جوراب‌های شما برای چه پاره شده ؟
ایرن باکمی ناراحتی گفت وقتی ازپنجره اطاق رفتم جورابها بطوریکه می‌بینید پاره شد .
پسرك در وسط اطاق بیحرکت ایستاده ومثل بید می‌لرزید وبا تعجب وحیرت تمام باطراف نگاه میکرد .
ماتیو گفت کفشهایش را بیرون آورده واو را بخوابانید و اگرهم میتوانید صورتش راپاك کنید پسرك بدون اینکه مقاومتی نشان بدهد خود را دراختیار ایرن گذاشت مثل این بودکه از تقلای زیاد خسته شده واین بایك قطعه پنبه وکمی آب خونها رااز صورتش پاك کرده وباو گفت برویدآنجا روی تخت بخوابید اماکمی عاقل وبی صدا باشید ماتیو ازجا برخاست و گفت خیلی خوب حالا من دیگر مرخص میشوم .
ـ ایرن بانگرانی تمام گفت خیر نروید اگراو بخواهد برود من نمیتوانم نگاهش دارم .
ـ پس شما خیال‌می کنیدکه‌من‌میتوانم تا صبح بالای سرش قراولی کنم .
ـ چقدر شما بی رحم هستید وپس ازلحظه سکوت بالحنی دوستانه اضافه کرد لااقل‌صبر کنید تااوبخوابدآنقدر دیر نمیشود.
پسرك درحالیکه‌روی‌تخت‌خوابیده بودمثل کرم بخودمیلولید وزیر لب کلماتی تا مفهوم اداکرد .
ایرن گفت معلوم نیست چه به سر اوآمده‌که نمیتوانـد

راحت بخوابد .

چون لحظه چندبه سکوت گذشت وحرکتی از او مشاهده نشد ماتیو گفت مثل این است که خوابش برده .

اما هنوز این کلام ازدهان ماتیو خارج نشده بود که پسرك باحالی پراز وحشت روی تخت بلند شد وبا صدای خشنی گفت شلوار من کجاست وبلافاصله دو مرتبه بروی تخت افتاد وبخواب رفت .

چون هردو ازطرف فیلیپ اطمینان یافتند ایرن ازجا برخاست وبه ماتیو گفت حال همراه من بیائید .

ماتیو بدنبال اوراه افتاد وهردو داخل اطاق دیگری شدند .

ایرن گفت اینجا اطاق من است دررا هم نیمه بازمی گذاریم تاصدای فیلیپ رابشنویم ماتیو باطراف خود نظری افکند تختخواب بهم خورده بایك لحاف کهنه رنگ ورو رفته نظرش را جلب کرد .

یك گرامافون با چند صفحه کهنه روی میز کوچکی قرار داشت ودرسمت دیگرمیز یك تنکه زنانه وچند زیرپوش دیده میشد.

ایرن میزرانشان داد و گفت این اثاثیه راازبازار حراج خریده‌ام .

ماتیو گفت چندان بد نیست رویهمرفته برای زندگی یکنفر کافی است .

ایرن گفت خواهش می کنم به‌نشینید .

ماتیو گفت کجا به نشینم .

ـ آه راست است.. اما اگر کمی صبر کنید روی یکی از چارپایه‌ها یك سبد وچند بطری دیده میشد آنها را برداشت و بزمین گذاشت سپس یك تکه پارچه سفید روی چارپایه کشید و

گفت شما روی ایـن چارپایه به نشینید ومن روی‌تخت مینشینم ماتیو اطاعت کرد ودر آن‌حال باخود فکرمی کرد خوب بیادم‌میآید آخرین دفعه که من روی یك چنین چارپایه شکسته نشسته بودم وقتی بودکه پانزده سال داشتم ودر پانسیون زندگی می کردم و ازآن روز تابحال تقریباً بدبختی وفقر ومناظر رفت بار زندگی‌های متوسط وفقیرانه را فراموش کرده بودم .

پس ازچند لحظه دومرتبه ازجا برخاست وایرن‌باو گفت باز میخواهید بروید ؟

ـ میخواهم بروم قددی گردش کنم .

ـ میل ندارید کمی دیگرنزد من بمانید .

ـ میخواستم مدتی تنها باشم .

ـ ایرن دست خود رابه شانه اوگذاشت و گفت اگرپیش من بمانید مثل اینست‌که تنها هستید ماتیو بانظرتعجب باونگاه میکرد صحبت‌کردن ایرن با وجود اینکه کمی خشونت داشت اما چون ازروی سادگی وخالی ازتکلف بود بسیار محجوب و دوستانه بنظرمیرسید وقتیکه می‌خواست حرف‌بزند دهان‌کوچك خود را نیمه بازمیکرد وسر خود راتکان میداد ودر همان حال جملات‌کوتاه وبریده باملاحت وشیرینی خاصی از دهانش‌بیرون میآمد .

ماتیو ازتمنای اوخوشش‌آمد وبا سادگی تمام جوابداد بسیارخوب میمانم ازشنیدن این پاسخ ایرن وجد ونشاط زیاد نشان نداد وقیافه‌اش حالت طبیعی خود را حفظ‌کرده بود .

ماتیو چند قدم دراطاق قدم زد وبمیزنزدیك شد یکی از صفحه‌های گرامافون راست‌بدست گرفت وملاحظه کرد که صفحه‌ها بکلی کهنه وبعضیها هم شکسته است ازآن گذشته صفحات مزبور

ازچند صفحه والس وآوازهای روسی تشکیل میشد باین جهت سر بلندکرد وگفت شماکومونیست هستید ؟

ـ خیر... من هنوز عقیده ومرامی‌پیدا نکرده‌ام ولی فکر می‌کنم اگر مردها نسبت بما توجه نداشته باشند خواه ناخواه کومونیست خواهیم شد .

ماتیو گفت واگر مردها درمیدان‌جنگ بمیرند یا درمنزل برای شماهیچ فرقی ندارد یعنی‌برای مرگ وزندگی آنها ارزش قائل نیستید مدتی‌بسکوت گذشت وایران بـاوگفت مـن چیزی برای نوشیدن‌ندارم اگرقبول کنیدکمی آب جو درته این‌باطری باقی مانده .

ماتیوتبسمی‌کرد وایرن‌بگفته خود اضافه‌کرد اگرهم میل ندارید یك سیگار روی میزهست لااقل‌آنرا بردارید .

ـ بسیارخوب این سیگار رامی‌کشم وبعد ازاینکه سیگار رابه لب‌گذاشت وآنراآتش زد درحالیکه نگاه‌ای تعجب‌آمیز ایرن راتعقیب میکرد درجای خود نشست .

ایرن‌گفت راحت به نشینید واگرهم میل ندارید حـرف بزنید من ساکت می‌مانم وپس ازلحظه سکوت ازاو پرسید میل ندارید بخوابید .

ـ خیر..خیر همینطور خوب است واقعاً هم همین طـور بود ماتیو احساس میکردکه میل بخواب ندارد .

ـ پرسید اگربمن‌برخورد نکرده‌بودید حالاکجابودید ؟

ـ گردش می‌کردم .

ـ مثل این است‌که ازگردش وتفریح خوشتان میآید .

ـ خیر اینطور هم نیست .

ـ پس‌اگراینطورنیست ازماندن اینجاکسل‌وخسته شده‌اید .

ماتیو جواب نداد اما باخود فکرمیکرد حق بااوست این چهار دیوار سیاه واین زن ساده‌لوح برای او نازکی داشت .

دراین حال از اطاق فیلیپ صدائی بلند شد ایرن از جا برخاست و گفت صبر کنید به‌بینم چه خبراست وبانوك پاازاطاق خارج شد وپس ازلحظه برگشت وگفت خبری نیست خواب می‌بینید .

ماتیو گفت ظاهراً معلوم است که پسر بدبختی است .

ـ اگرهم بدبخت نباشد بااین افکار وحرکات خودش را بدبخت می‌کند .

در حالیکه ایرن صحبت میکرد ماتیو درقیافه‌اش دقیق شد وآثارفقر ومشقت زیادکه حاکی‌ازخستگی‌ودرماندگی روحی اوبود درسیمایش‌مشاهده نمود ومثل اینکه ایرن خیال اورا در یافته گفت بدبختی وقتی است که انسان برای حفظ سرما سکنائی نداشته باشد ازاین مرحله که بگذریم هرچه فکر می‌کنم بغیر از خیالات فاسد ناراحتی ندارم .

ماتیو خندید وایرن درتعقیب بیانات خودگفت ازاین گذشته غرض من اینست که ازاو توجه وحمایت نمایم وازپیش آمدن بعضی حوادث گوناگون زندگی او جلوگیری‌کنم من در زندگی خود خیلی بدبختی دیده‌ام بهمین جهت بدبختی و بیچارگی دیگران مرامتأثر میسازد اما وقتیکه مردمان متمول اسم بدبختی میآورند حاضرنیستم بحرف‌آنهاگوش بدهم زیرا آنها این تظاهرات رابرای فریب دادن ما اختراع می‌کنند سپس نگاه دقیق بسمت اوافکند وگفت نمیدانم شما هم ازطبقه فقرا هستید یاخیر ؟

ـ درست است منهم از طبقه متوسط هستم .

ایرن پرسید شغل شما چیست.. شما پزشك نستید ؟
ـ خیر من پزشك نیستم .
ـ شما جاسوس نستید ؟
ـ خیر.. من معلم هستم .
ایرن کمی اطمینان یافت و گفت اینهم شغل خیلی مهمی نیست وبعد از گفتن این کلام ازجا برخاست .
ماتیو بمتابعت او بلند شد ودست بزیر بازوی اوافکند واز تماس با گوشت نرم ولغزان او کمی لذت می‌برد.
ایرن پرسید شما راچه میشود چرا اینطور می کنید ؟
دلم میخواست بازوی شما را بمالم اما قصد دیگری ندارم .
ایرن خود راکمی سست کرد و گفت من ازشما خوشم آمده شما چطور ؟
منهم ازشما خوشم میآید .
ـ شما زن ندارید ؟
ـ من هیچکس راندارم .
سپس پهلوی او روی تخت نشست واز اوپرسید شما کسی را دوست ندارید ؟
من همین طور که می‌بینید هستم خیلی زود با کسی آشنا میشوم واو رافراموش نمیکنم نگاه ایرن ساکت وبی‌حرکت‌شده بود ومانند یك عروسك بی‌جان خود راباختیار او گذاشت یعنی سرش رابشانه‌اش تکیه داد و بانگاه مبهوت باونگاه میکرد .
پس ازلحظه ازماتیوپرسید راست بگوئیدمن مزاحم نیستم .
ماتیو باتأسف جوابداد خیر برای چه مزاحم باشی وحالت او درآن دقیقه بقدری غمگین وتأثرآور بودکه ماتیو نسبت باو تأثر پیداکرد وبیشتر بدنش رافشار داد .

ایرن در حالیکه نفس‌های تند میزد بالهجه بسیار محزون وپراز تمنا باو گفت چراغ راخاموش کن من در روشنائی خجالت می‌کشم اما وقتیکه اطاق تاریك شد درا ختیار توهستم .

ماتیو بخود حرکتی داد وچراغ راخاموش کرد تاریکی غلیظی اطاق رافرا گرفت وفقط نور مختصری ازلای در نیمه‌باز محسوس بود ماتیو بسمت در رفت که آنرا به‌بندد اما ایرن خواهش کرد وگفت در رانه‌بندید ایـن بهتر است که ما متوجه حرکات فیلیپ‌باشیم باسکوت‌تمام‌برگشت وکفشهای خود را بیرون‌آورد .

ـ لباس خود را روی صندلی بگذارید ماتیو لباس خـود راکند وآنراروی‌تنها صندلی حصیری محتوی‌اثاثیه اطاق گذاشت وقتیکه‌کاملا برهنه شد بااینکه اطاق تاریك بود از دیدن سراپای خود خنده‌اش‌گرفت سپس خود را روی تختخواب درآغوش بدن گرم وبرهنه اوافکند .

ایـرن همانطورکـه خـوابیده بـود حـرکتی نکرد وحتی بازوهایش را هم برای‌آغوش‌گیری اوحرکت نداد اما وقتیکه ماتیو گردن وصورتش رابوسید بدن اوچنان‌بحرکت افتاد وقلبش بشدتی می‌طپیدکه نزدیك بود قالب تهی کند .

مشاهده این حالت لحظه چند ماتیو را بیحرکت کـرد و حقیقة از طپش قلب وتحریکات خارج از اندازه اولذت میبرد درحالیکه در سکوت مطلق اطاق دست‌های خـود را بگـردن او افکنده بود صدای پای اشخاص‌که از پشت دیوار اطاق درکوچه راه میرفتند شنیده میشد وحتی گفتگوی‌آنها هم بـگوش میرسید یکی‌ازآنها می‌گفت راست بگو مادمازل اگرتو جای هیتلر بودی امشب می‌توانستی بخـوابی خـنده آنهـا بلند شدوکم‌کم‌صدای صحبت وقدمهای‌آنهادور شده وماتیو راباافکارخود تنها گذاشتند

صدای تنفس شدید ومنظم ایرن بگوش ماتیو می‌رسید وچنان بی صدا وکم حرکت وساکت شده بودکه خیال میکرد حقیقه خوابیده است اما وقتیکه احساس نمود دستهای او بدنش را مالش میدهد این خیال از مغزش بیرون رفت ...

ماتیو پیش ازپیش تحریك شد وآرام وبیصدا بروی او در غلطید هنگامیکه پس ازچند لحظه روی دو دست بلند شد نیم خیز نشست قیافه ایرن باآن بدن برهنه در مقابل نورکم رنگ روشنائی راهرو چنان حالت معصومی داشت که گفتی یك فرشته آسمانی درخلال برگهای سبز درختان خوابیده است .

ایرن باصدای محزون خود پرسیدآیا از من کسل ودلخور نیستی .

ـ دلخور باشم .. برای چه ؟

ـ چونکه من دارای جست وخیزهای تحریك‌آمیز نیستم بعضیها خیلی زود ازمن کسل میشوندیك دفعه‌یکی از رفقابقدری از من بدش‌آمده بودکه صبح زود ازپیش من رفتو دیگر مراجعت نکرد .

ماتیو گفت خیر من هیچ کسل نشدم ایرن خیلی‌آرام و وآهسته دست خود رابگردن او اویخت و گفت اگرچه من جست وخیز ندارم ولی نباید فکر کنیدکه زن‌بی حالی هستم .

ماتیو گفت درست است خواهش میکنم زیادتر در این خصوص حرف نزنید سپس سرش را بدست گرفت وبا حالتی عاشقانه چشمان خود را بدوچشم سرد وبی‌حالت او دوخت اگر چه چشمان او فروغ وتابش زیادنداشت اما بسیار جالب و دوست داشتنی بودودرآنحال‌به چشمان بی حرکت وجذاب‌عروسکهائی میماندکه باوجود سکون وسردی جلب توجه اشخاص رامیکند .

ایرن باهمان چشمان ساکت و آرام خودکه دراین قبیل موارد شاهد بدبختی وتسلیم محض زنان است باو نگاه میکرد و هرگس حالت آن چشمان را میدید ببدبختی هزاران زنانی که با نیروی شهوت خود راتسلیم مردان می نمایند متوجه می شد زیرا در اعماق این نگاه ساکت تاریکی وظلمت ترحم آوری وجود داشت که قلب هر بیننده راتکان میداد .

اگر بدوربین عکاسی متوجه باشیدمی بینیدکه با یك نگاه بیحرکت تصویرشما برای همیشه در شیشه عکاسی تمرکز پیدا می کند چشمان ایرن درآن ساعت حالت دوربین عکاسی راداشت که تصویر او را در عدسیهای خودبرای همیشه جاداد وبااینکه او تاچند ساعت دیگر ازآنجا میرفت ولی تصویرش برای همیشه در چشمانش باقی می ماند .

نمیدانم این چه حالتی است که ایرن بایك زن دیگرمردی راکه نمی شناسد ونام اورانمی داند بخود قبول می کند ودرسالهای متمادی شکل وقیافه اش برای همیشه مانند عزیزترین یادگارها درقلبش باقی می ماند شاید شما خیال کنیدکه این حالت از خصوصیات عادت انسانی است اما باید دانست که این حالت مخصوص نیروی شهوت است یعنی وقتی که شهوت دخالت داشت کوچکترین خاطرات مربوط بزمان ومکان درخاطرانسان مجسم وپایدار می ماند ایرن که ازنگاه کردن زیاد مسحور وخسته شده بودگفت من میخواهم بخوابم .

ماتیو گفت بخوابید ولی باید ساعت شش بیدار باشید زیرا من باید قبل از رفتن بایستگاه راه آهن بمنزل خودم بروم .

ـ فردا صبح میخواهید بروید .

ـ فردا صبح ساعت هشت .

ـ اجازه میدهید که تاایستگاه شما دامشایعت کنم .
ـ میل شماست .
ـ پس صبر کنید تامن ساعت را برای ساعت شش کوك کنم وچراغ داخاموش نمایم ...

اما خواهش میکنم بمن نگاه نکنید چون بـرهنه هستم و پشت من کـمی متورم وقـوزدار است خجالت مـی کشم یـك دقیقه چشمان خود رابه‌بندید .

ماتیو ازصراحت لهجه او خوشش‌آمد وبرای اطاعت امر اوپشت باوکرد ومتوجه بودکه ازجابلند شد وساعت راکوك کرد وهنگامیکه دو مرتبه روی تخت میخوابید گفت من عادت دارم همیشه قبل ازخواب تمام اطاق وراهرو راباز دید میکنم البته که شما ناراحت نمی‌شوید.

چهارشنبه ۲۸ سپتامبر

ساعت شش صبح بـود ... بااینکه‌آن شب بـرای ایـرن خیلی خوش گذشت بااینحال چون فکرش ناراحت بود دیده بر هم نگذاشت ونتوانست براحتی بخوابـد بـلکه تمام شب دچـار تحریکـات عصبی و نـاراحتی‌هـای خیالی بود ومثل اینکه تمام بدنش را درآب داغ وجوشان گذاشته‌اند مانندکرم در رختخواب می‌لولید ودر عالم خواب وخیال فکرش متوجه مسافرت طولانی ماتیو بود وخویشتن را درقطارترن میدیدکه ازاین شهر به شهر دیگرحرکت میکند ودرآخرین ایستگاه جمعیت انبوهی رابنظر آوردکه ازسربازان وافسران وزنان‌پیروبد شکل‌تشکیل‌یافته‌بود .
دراین وقت ماتیو ازخواب برخاست وجلوآینه بـه شانـه

کردن موهای خود پرداخت بعد شانه را بجای خود گذاشت کت وشلوار خود را بزیر بغل گرفت و باطاق خواب ایرن آمد اوهم ازجا برخاست وازاطاق بیرون رفت اما بلافاصله برگشت و دست ماتیو را گرفته بآن اطاق رفت وتختخواب فیلیپ را با انگشت باونشان داد وگفت به‌بینید پسرك شیانه به چاك زده و رفته است .

ماتیو باتعجب گفت شوخی می‌کنید وخودش تختخواب رامورد معاینه قرار داد ویکدفعه خنده‌اش گرفت وگفت خوب سر من وشما کلاه گذاشت .

ودر حالیکه لباس خود را می‌پوشید گفت درهر صورت شما ساعت ۸ بایستگاه بیائید .

سپس خم‌شد و بوسه ازصورت‌او برداشت وازاطاق خارج شد.

حالا بااجازه شما بسراغ مادموازل اویج میرویم .

اگرفراموش نکرده باشید اویج را در وقتی ترك کردیم که‌با پدرش جلو رادیو نشسته‌بسخنان گوینده رادیو گوش میکرد سخنگوی رادیو در درتعقیب سخنان خود میگفت امروز صدر اعظم آلمان نماینده فوق العاده دولت انگلیس را پذیرفته وباو گفته است که هرگاه تا ساعت چهارده از طرف دولت پراك جواب قاطعی در خصوص تعهدات مربوط به‌نواحی آلمانی‌نشین دریافت نکند دولت آلمان مجبور باقدامات دیگری خواهد بود وضمناً محافل رسمی اطلاع میدهند که صدراعظم آلمان اجرای فرمان بسیج عمومی رابروز دوشنبه موکول داشته و این تأخیر فرمان بعلت یادداشتی است که صبح امروز از طرف دولت انگلستان فرستاده شده است .

صدای رادیو ساکت شد واویج باگلوی خشك شده و

حالت عصبانی چشمان خود را بسمت پدرش متوجه ساخت و پرسید این چه معنی داردآیا حقیقتاً فرمان بسیج عمومی صادر خواهد شد ؟

معنای این حرف این است که جنگ شروع خواهد شد .

دراینصورت ماکه مجبورنیستیم برای دولت چک وارد جنگ شویم .

آقای سرگین خندید و گفت تومیدانی وقتیکه بسیج عمومی صادر شود یعنی جنگ شروع شده .

ـ ماکه نمیخواهیم جنگ کنیم .

ـ اگر ما نمیخواستیم جنگ کنیم فرمان بسیج نمیدادیم .

ـ مگردولت ما فرمان بسیج صادر کرده ؟

ـ ما نه اما دولت آلمان .

ایویچ عصبانی شد و گفت توهم بامن شوخی می کنی من از دولت فرانسه حرف میزدم وبدون اینکه منتظرجواب شود ازجابرخاست وبانوك پاباطاق خود رفت ودر رابروی خود بست ودر حالیکه از شدت بغض وگریه دندانهایش صدا میکرد باخود میگفت چه بدبختی بزرگی است من بی پدر خواهم شد ... آنها به اینجا به قصبه مابه «لااون» خواهندآمد آنها پاریس و کوچه سن وکوچه کافه وکوچه های قشنگ وبال سن ژنه ویو ما راخواهند سوزانید اگرپاریس رابسوزانند من خودم رامیکشم ..

آری بعد ازپاریس وآن کوچه ها وکافه های قشنگ دیگر زندگی به چه کار میخورد ودر حالیکه بابغض وتحریکات شدید خود رابروی تختخواب انداخته بود گفت دیگرپاریس رانمی بینم در مجلس های رقص وبالماسکه حاضر نمیشوم ... ماتیو بمن قول داده بودکه ماه اکتبر مرابه پاریس خواسته وباهم بکافه برویم

ـاما وقتی که آنها با بمب‌های آتشین همه جارا خراب کردند امید وآرزوهای من بخاك خواهد ریخت از کجا معلوم است که همین امشب این عمل راانجام ندهند اگر کردند چه کسی جلو آنهارا می‌گیرد وبمجرد این فکر چنان عصبانی وناراحت شده بود که نزدیك بود قلبش ازجاکنده شود .-

شایـد همین حـالا پاریس با خـاك یکسان شده وبـرای اینکه مردم وحشت نکنند حرفی نمیزنند ازکجا بایـد دانست خیلی اشخاص همه این خبررا میشنوند امـا من دراین گـوشه تنهائی از هیچ جا خبرندارم،خیرخیرمـن حـق زنـدگی دارم باید همه چیز رابدانم ... من بدنیاآمده‌ام که از همه چیز با اطلاع باشم .

چه بدبختی بزرگی است این جنگ شش یاده سال طول می‌کشد ودر این مدت تمام زنها لباس انفرمیه‌هارامی‌پوشندو برای بیماران جنگ خدمت میکنند وقتی جنگ تمام شد من تاآنوقت پیر شده‌ام وبااینکـه دربین گفتن این کـلمات اشك ازچشمانش نمی‌آمد ولی بقدری عصبانی وناراحت بودکـه قلبش بـه ضـربان می‌افتاد ناگهان خود رابلندکرد وگفت چه کسی باجنگ موافق است اگرازتمام مردم یکی یکی بپرسید کسی حاضر به جنگ نیست همه میخواهند خوب بخورند خوب بپوشند پول بدست بیاورند وبچه دار شوند حتماً آلمانی‌هاهم همین قصد را دارند وبااین حال صحبت ازجنگ است وهیتلر سربازان رااحضارکرده وبدبختی اینجاست که خودش تنها هم داخل معرکه نیست دیگران راهم میخواهد بدنبال خود بکشاند .

اویچ دومرتبه ازجا برخاست بطرف قفسه لباس رفت همه راهم بهم زد ازلابلای لباسها پاکتی مچاله شده وخورده شده در

آورد آنرا بادست خود صاف کرد ودومرتبه روی تخت دراز کشید کاغذی مچاله شده‌را ازدرون پاکت بیرون آورد ودرمقابل روشنائی جلو چشمهایش گرفت .

این نامه‌ای بودکه هفته قبل از ماتیو دریافت کرده بود ماتیو قبل از رسیدن بپاریس بطوری‌که به او دت گفته بود این نامه را برای اویچ نوشت .

پرستوی عزیزم میدانم توهم مثل دیگران از سر وصدای جنگ ترسیده‌ای منهم باید مانند دیگران بمیدان جنگ بروم بوسیله رادیو همه را احضارکرده‌اند امانه تو غصه‌نخور جنگ باین زودی آغاز نمی‌شود چمبرلن ودالادیه باهیتلر بازی میکنند وقرار است یك ملاقات دیگر باصدراعظم آلمان انجام شود تاآن روز من باز هم آزادی دارم ودر این مدت بپاریس میروم در همان کوچه شماره ۶ منزل می‌کنم شاید توبتوانی برای دیدن من بیائی ازلادون تا پاریس نیم ساعت راه است نیم ساعت بیشتر نیست کالسکه‌های کریه‌ای تو را بپاریس میرسانند .

اما اگر نیامدی از میدان جنگ برای تو نامه خواهم نوشت .

اویچ دومرتبه نامه را مچاله کرد وفریادکشید .

مرده باد جنگ . مرده باد دالادیه .

صبح شده بود پدرش ازخانه بیرون رفت آقای برگین خملی زود ازخانه خارج می‌شد ودرخواب صورت دخترش را می‌بوسید بطوریکه اویچ هر روز صبح رطوبت بوسه او را در گونه راست خود احساس می‌کرد .

ازجا برخاست لباس پوشید واز منزل خارج شد حالتی غیورانه داشت تمام شب دیده برهم نگذاشته بود ومعهذا حالت

خستگی وخواب در چشمان خویش احساس نمی‌کرد اما درعین حال حدقه چشمانش میسوخت وچشم چپش‌امیلرزید هنگامی‌که خود را درترن دید ازخلوت بودن‌آنجا وحشت‌کرد ایمن‌ترن‌ها همیشه غلقله جمعیت بود اماآن روز صبح غیراز رئیس قطارکسی را ندید مثل اینکه تمام مردم مرده بودند وکسی نمی‌خواست مسافرت‌کند فقط در ایستگاه سواسون پرچم سرخی را دیدکه حرکت میدهند .

لحظه بعد در ایستگاه مشرق پیاده شد .

درآنجا بودکه چشمش به جمعیت مردم افتاد .

جمعیتی بسیار زشت‌که دربین‌آنها زنانی پیر وسالخورده دیده می‌شد وسربازان بین مردم وول میزدند بااین حال اویچ از دیدن این‌گروه نامرتب لذت می‌برد زیرا درتمام طول راه یك نفر راندیده بود .

یکی بدنبال دیگری راه میرفت واین تماشا بهتر ازآن بودکه‌آدمی درترن‌تنها بماند وهمه‌اش رادرباره جنگ فکرکند.

درآستانه یکی از درهای بزرك خروجی ایستاد ومانند راهبه‌ای که‌ازکلیساخارج شده‌بود لواراستراسیورك راتماشامیکرد بخود فشار دادکه چشمانش رابمالد تابتواند در دنیای خیال درختان و مغازه‌های بسته و اتوبوسها وخط‌آهن‌ها وترامواها و کافه‌هائی راکه درآن صبح زود درحال باز شدن بودند تماشاکند واگرتایك دقیقه دیگر این مغازه‌ها وکافه‌هاگروه جمعیت را بخیابانها میریختند اویچ درعالم خیال غیرازسیاهی چیزی‌نمیدید او مطمئن بود که در این حالت حتی کوچکترین اعلامیه و آگهی روی دیوارها را ازنظر دور نمیدارد .

وناگهان رعشه سختی اندامش رافراگرفت زیرالازم بود

قبل از اینکه گروه جمعیت باو نزدیك شوند خود را بشهر برساند .

دربین راه بدو زن چاق وشکم گنده که هر کدام قفسی از پرندگان بدست داشتند تنه زد از آستانه دربزرك گذشت وپای خود را در پیاده رو گذاشت .

اینجا دیگر زمین پاریس بود خاك مقدسی بودکه آنرا دوست داشت وماتیو را دراین شهردیده دل باوباخته بود .

بنظرش رسیدکه پای خود را درکوره آتش گذاشته است برای او هم لذت بخش بود وهم از دیدن آن وحشت داشت باخود گفت همه اینها زن ومرد وپیر مرد باهم خواهند سوخت ومنهم دراین شعله‌های سوزان ازبین خواهم رفت .

بااین حال ازچیزی ترس نداشت زیرا بهماتیو فکرمیکرد وبخود تسلی میدادکه ترس ووحشت من فقط از دیدن زنان پیر است .

کثرت جمعیت درهال ایستگاه گلویش راخشك کرده بود نمی‌بایست یکدقیقه وقت راتلف کند برای تماشای اوچیزهای دیدنی بسیار بود .

بازار فروشندگان میدان کاناکومب وزیرزمین‌های پاریس وچیزهای دیگری که هنوز ندیده بود مانند موزه‌ژنوکه ازآن تعریفهای زیاد شنیده واگر می‌توانست لااقل هشت روز دراین شهر بماند همه چیز رامیدید وبانشاط تمام می گفت .

هشت روز دراین شهر بمانم چه سعادت بزرگی است ولی میدانم اگر یکسال هم بمانم از دیدن این شهر سیر نمیشوم .

بیك تاکسی نزدیك شد وگفت :

کوچه هوگنی شماره ۱۲ .

ـ سوار شوید .

ـ از بولوار سن مشیل میگذرید واز بکوچه اوگـوست بکوچه‌های واون وازآنجاکـوچه دالامبر وکـوچه تماشاخانه وارد میشوید .

ـ راننده گفت ازاین جاده راه دور میشود .

ـ مانعی ندارد .

سوارکالسکه شد ودر رابست لااون رابرای همیشه پشت سرگذاشت زیرا فکر می‌کردکه دیگربآنجا برنمی‌گردد وهمه دراین شهرکشته خواهند شد .. چقدر هوا خراب است امروز بعد ازظهر باهم به جزیره سنت‌لوی خواهیم رفت .

ایویچ از پله‌ها دوان دوان بالا رفت ودر ایـوان بـالا ایستاد ونفسی‌تازه‌کرد زیرا سه‌طبقه رابا سرعت بالاآمده بود .

در نیمه باز بود شروع بلرزیدن نمود .

داخل راهرو شد تمام درها راباز دید وچـراغها هنوز روشن بود درگوشه اطاق یك جامه‌دان دید .

باخودگفت اینجا است .

ـ ماتیو

هیچکس پاسخ نداد آشپزخانه خـالی بود اما در اطاق خواب رختخواب را دست نخورده یافت .

داخل اطاق دفتر شد درحالیکه باخود می‌گفت اوشب را درجای دیگری‌گذرانده است پنجره‌ها راگشود وبخارج نگاه کرد .

باخودگفت دراینجا منتظرشدن‌کار خوبی نیست بااین حال حاضر بودآنجا بماند وهفته‌ای چند بار نامه‌برای اوبنویسد ومی‌گفت اگر اینطور بشود باز مهم نیست‌اما یك روز در روز

نامه خواهم خواند .

بمسباران پاریس .. ازاین جهت دیگرممکن نیست نامه‌ای از او دریافت کنم .

دراطراف میز دور می‌زد کتابها را برداشت و برگهای آنرا یکی‌یکی ورق زد .

یك سیگارنیمه سوخته درجا سیگاری دیده می‌شد که معلوم بودکسی آنرا درحال اشتغال بکاری بادست خوددکرده است .

آنرا برداشت ودرکیف خودگذاشت .

سپس مثل دخترهای عاقل روی نیمکت نشست چند لحظه کوتاه نگذشته بودکه صدای پای کسی را در راهرو شنید .

قلبش بنای طپیدن گذاشت .

خودش‌بود ماتیو یك لحظه دراطاق‌پشتی ماند وجامه‌دانش رابدست گرفت وباین اطاق‌آمد ایویچ به محض دیدن او دستهای خود را درازکرد وکیف ازدستش بزمین افتاد .

ـ ایویچ .

از دیدن او زیاد تعجب نکرد جامه‌دان رابزمین گذاشت وکیف را برداشت وبدستش داد وپرسید .

خیلی وقت است اینجا هستید .

پاسخی‌نداد زیرا کمی ازاورنجش داشت برای‌اینکه مدتها از او بی‌خبرمانده‌بود ودومرتبه کیف از دستش افتاد.

ماتیو درکنارش‌نشست ایویچ او رانگاه نمیکرد وچشمانش را به قالی ونوك کفشهای او دوخته بود .

ماتیو بامسرت تمام گفت :

شانس بامن بود اگریکساعت‌دیرترمیامدی مرا نمیدیدی زیرا در ساعت هشت باید بقصد تانسی سوارترن بشوم .

ـ چطور می‌خواهید بروید .

ساکت ماند خوشش نیامد که صدای حقیقی خـود را نشان بدهد افسوس کـه فرصت کمی داشتند او خیلی دلش می‌خواست ساده باشد اما قدرت آنرا نداشت وقتی که او مدتها دور از مردم زندگی می‌کرد نمی‌توانست همه کس را بطوریکه می‌خواهد ساده به بیند .

خود را بدست بهت وحیرتـی سخت سپرده بود بطوری که سرش گیج میرفت دزدکی بقیافه‌اش می‌نگریست اما دلش میخواست که او کاملا بهت ودرماندگیش رااحساس کند اما خودش آنقدرها نیرومند نبود که بچشمانش نگاه کند .

دستهای ماتیو بطرف جامه‌دان رفت درش را باز کرد ویك ساعت رومیزی از آن خارج ساخت وآنرا کوك کرد ازجا برخاست که آنرا روی میز بگذارد ودر اینوقت ایویچ کمی چشمها را بالا گرفت تااو را به‌بیند که مانند یك هیکل سیاه در مقابل روشنائی ایستاده است .

دومرتبه نشست وسکوت‌را حفظ کرد اما اویچ کمی جرات یافته بود .

ماتیو باو می‌نگریست واو هم‌می‌فهمید که نگاهش میکند. دراین مدت سه ماه کـه ازهم جدا بودند هیچکس او را اینطور نگاه نکرده بود .

خـود را مانند یـك الهه یا مجسمه‌ای میدید یك مجسمه ساکت،قیافه اش کمی شیرین اما ناراحت کننده وتماشائی بود .

ناگهان صدای تیك‌تاك ساعت روی میزی راشنید ودانست که تاچند دقیقه دیگر باید برود .

باخود می گفت نه من نمی‌خواهم مثل یك مجسمه‌باشم .

بخود فشاری داد تا توانست روی خود را بطرف او برگرداند اما میدید نگاه ماتیو آنطور نیست که او انتظار آنرا داشت.

ماتیو می‌گفت ایویچ بالاخره آمدی.

مثل این بود که ماتیو نمیدانست چه می‌گوید دخترك باو تبسمی کرد اما سراپایش یخ زده بود ماتیو به تبسمش پاسخی نداد وفقط آهسته گفت :

خودت هستی .

سپس با تعجب وحیرت تمام باو نگاه کرد و گفت :

چطور آمدی .

ـ با ترن آمدم .

درحال پاسخ دادن دستهای خود را بهم می‌مالید تا بتواند براعصاب خویش تسلط شود .

ـ می‌خواستم بدانم پدرت میداند .

ـ خیر

ـ پس فرار کرده‌اید .

ـ تقریباً .

ـ بلی همینطور باید باشد بسیار خوب پس اینجا میمانید دراین منزل سکنی می‌کنید .

بعد اضافه کرد لابد دژلادون، کسل میشود .

پاسخ نداد مثل این بود که آهنی سرد روی زبان او گذاشته‌اند .

ـ بیچاره ایویچ .

ـ یادت میآید که اودت ترا بمن معرفی کرد ؟

ـ بلی.

ـ بوریس هنوز در سفراست ؟

– بلی.

بیادش میامدکه درآن روزبوریس ازجا بلندشد شلوارش را پوشید نظری به زنش لولا انداخت‌که خوابیـده بود در را گشود داخل راهرو شد درحالیکه‌کفشها را بدست گرفته بـود که زنش صدای پای او را شنود .

اویچ نظری بساعت رومیز انداخت ودیدکه ساعت شش‌و بیست دقیقه است با صدای آرامی پرسید :

چه ساعتی است ؟

ـ ساعت شش وبیست دقیقه باید بعضی چیزهادرجامه‌دانم بگذارم چند دقیقه بیشترطول نمی‌کشد بعد دیگرکاری نـدارم جلو جامه‌دان دوزانوزد اویچ باو مخفیانه نگاه می‌کردبقدری بی‌حال‌بودکه خودش را حس نمیکرد اماصدای تیك تاك ساعت گوشش را می‌خراشید .

بعد ازلحظه‌ای ازجا برخاست وگفت همه‌چیز حـاضر است .

همانطور دربرابرش سراپا ایستاده بود و بشلوارش‌نگاه میکرد ومیدیدکه کمی‌کهنه وفرسوده است .

ماتیوگفت :

اویچ خوب‌گوش‌کن باید ازمسائل مهم حرف بزنیم این آپارتمان متعلق بتو است کلیدآن بددرآویخته وتو تاآخرجنك در اینجا خواهی ماند مگر توزن من نیستی خودت بارها بمن گفته‌ای درباره حقوق خودم کار ها را مرتب‌کرده‌ام یادداشتی به ژاك داده‌ام او حقوقم را می‌گیردوهرماه برای تومیفرستد.

اما گاهی از اوقات لازم است خودت‌کارهای‌کوچکی را انجام بدهی مانند پرداخت اجاره‌خانه بعدمالیات وبیمه بشرط

اینکه این هزینه را از سربازان حذف کنند و بعد بعضی‌ازاوقات بعضی چیزها برای من خواهی فرستاد آنچه باقی میماند مال خودت است گمان میکنم بتوانی بااین مختصرزندگی کنی .

اویچ این صدای‌آرام ویك نواخت راکه مانندندای‌غیبی یك فرشته بود بابهت وحیرت تمام‌گوش می‌کرد چرا بایداین صدا آنقدر برای اوناراحت‌کننده باشد او درك نمی‌کردکه‌چه می‌گوید اما احساس می‌کردکه چه حالتی باید بخود بگیرد و آن عبارت از این بودکه تبسمی بی‌حال نشان بدهد و قیافه‌اش مبهوت وچشمانش سنگین باشد .

بیشتر نگاهش‌میکردتابقدرکافی ازاوبدش‌بیاید امانفرت او خود بخودازبین رفت باخود فکرمی‌کرد آیا اورنج‌میکشد، البته‌که نه وهرگز قیافه‌اش نشان نمیدادکه ناراحت است .

وا قیافه‌ای داشت‌که آنرا نمی شناخت وبطورخلاصه آن کسی نبودکه او را سه ماه پیش دیده بود .

ماتیو با تبسم پرسیدآیا سخنان مرا شنیدی ؟

البته ... بعد ازجا برخاست وگفت :

ماتیو من می‌خواهم‌که توکشور چکوسلواکی را روی نقشه بمن نشان بدهی .

ـ اما من نقشه جغرافیا درمنزل ندارم اما نه مثل‌اینکه باید یك اطلس داشته باشم .

بطرف‌کتابخانه‌اش رفت تا آلبوم جلد داری را بردارد آنرا روی میزگذاشت ورق زد وبازش‌کرد اروپای مرکزی را نشان داد رنگهای مختلفی‌بکشورها داده بوداماهیچ‌کدام‌رنك آبی نداشت نه دریائی و نه اقیانوسی .

ایویچ با دقت تمام به نقشه نگاه‌کرد اما نتوانست بین

آنها چکوسلواکی را تشخیص بدهد .
ماتیو گفت این نقشه متعلق بقبل ازجنك ۱۹۱۴ است.
پس‌قبل ازسال ۱۹۱۴ چکوسلواکی وجود نداشت ؟
– خیر
قلمش را گرفت ودروسط نقشه دایره‌ای نامنظم کشیدو گفت تقریباً چکوسلواکی اینجا باید باشد .
اویچ بانظری‌عجیب‌این‌وسعت کوچك راکه‌آبی دراطراف آن نداشت یاآن رنگ‌محزون وخطوط سیاه نامرتب نگاه کرد ودروسط حروفی‌که نوشته بودند شکل بدی داشت کلمه این را خوانده بوهم ، و گفت :
آه چکوسلواکی همین‌جا است .
بنظرش چیز بیهوده‌ای جلوه‌کرد وشروع بگریستن‌نمود.
ماتیو گفت اویچ چرا گریه می‌کنی ؟
دخترك‌خودرا نیمه خوابیده روی میزدید وماتیو اورا بغل گرفته بود ابتدا کمی خود را جمع‌کرد و گفت نه نمی‌خواهم کسی بمن رحم‌کند من خیلی مسخره‌ام اما کمی بعد خود رادر اختیار او گذاشت ودرآن لحظه نه جنگی و نه چکوسلواکی‌ونه ماتیو برای او ارزش نداشت فقط فشارکوچکی که بشانه‌هایش داده بود اورا محسور ساخته بود .
پرسید لااقل امشب خوابیده‌اید .
بین گریه‌های خود من گفت خیر.
– ایویچ عزیزم کمی‌صبر کنید .
ازجا برخاست و از اطاق خارج شد اویچ صدای پایش را می‌شنیدکه در اطاق مجاور از اینطرف بطرف دیگر میرود وقتی‌که برگشت حالتی ساده بخودگرفت وگفت :

لحاف ورو انداز سفیدی مرتب کرده‌ام تختخواب حاضر است وقتی‌که من رفتم میتوانید بخوابید.

باو نگاهی افکند و گفت چطور نباید تا ایستگاه همراه تو بیایم .

ـ من فکر میکردم‌که توازخدا حافظی ناراحت میشوی با حالتی رضایت‌آمیز گفت، باشد .

ماتیو سری تکان داد وگفت بهتر است‌که من‌تنها بروم وازآن گذشته لازم است‌که تو استراحت‌کنی .

ـ بسیار خوب .

اویچ باخود فکرمیکرد چقدربچه بودم. وناگهان احساس سردی دربدنش‌کرد وسرش راباحالتی زنده وجدی تکان داد اشکهای چشم راپاك‌کرد وگفت حق باشماست من خیلی عصبی بودم این ازاثر خستگی است‌باید بروم واستراحت‌کنم .

دستش راگرفت وبلندش‌کرد واظهار داشت .

باید تمام اطاقها رابتو نشان بدهم .

دراطاق جلو قفسه‌ای ایستاد وگفت :

درآنجا شش لحاف باملافه وبالش‌های کوچك گذاشته‌ام چند پشتی دیگردارم‌که نمیدانم کجاگذاشته‌ام دربان منزل بتو نشان خواهد داد .

قفسه رابازکرد ونظری بلباسها وزیرپوشها افکند بعد شروع بخندیدن نمود اما حالت خوشی نداشت .

ایویچ مؤدبانه پرسید چه شده است .

ـ تمام اینها مال من بود راستی‌که زندگی چقدر مسخره است بالش‌های پیون راهم برای یادگارنگاهداشته‌اند .

بعد بطرف اوبرگشت واضافه‌کرد .

لازم است قفسه‌های آشپزخانه راهم نشان بدهم .
داخل آشپزخانه شدند ودر آنجا قفسه‌ای را نشان داد اینجا مقداری از روغن ونمك وادویه مانده وازآن گذشته اینها جعبه‌های کنسرو است .
جعبه‌های مخروطی شکل رایکی بعد ازدیگری برمیداشت وآنها راجلو چراغ باو نشان میدادا ینهم ومیگفت سه‌بسته از رشته فرنگی است .
دقیقه‌ای توقف کرد زیرا خنده‌اش گرفته بود اما چیزی نگفت به جعبه‌ای که محتوی نخود بود نظری انداخت بعدآنرا سرجای خود گذاشت وگفت :
اویچ مراقب اضافه سوخت باش هرشب قبل ازخوابیدن یادت باشد که کنتور راپائین بیاوری .
دومرتبه بدفتر برگشتند وگفت راستی دروقت رفتن بدربان خواهم گفت که آپارتمان را دراختیار تو گذاشته‌ام ازفردا صبح خانم بالن رانزدتو خواهد فرستاد اوخدمتگار سرپائی من است زن بدی نیست .
ـ بالن چه اسم عجیبی (بالن درفرانسه بمعنی نهنگ است).
اویچ شروع بخندیدن نمود وماتیوهم خندید بعد گفت :
ژاك قبل ازماه اکتبر برنمی گردد باید تاآمدن او مقداری پول برای بعضی مخارج دراختیار شمابگذارم .
درکیف او هزار فرانك ودو اسکناس صد فرانکی دیده می‌شد اسکناس هزار فرانکی رابرداشت وبدست او داد .
اویچ گفت بسیار متشکرم .
بعد آنرا گرفت ودر مشت خود فشار داد .
ـ اگر هراتفاقی واقع شد ژاك راخبرکن باو نامه‌ای

مینویسم وسفارش تراخواهم کرد .
اویچ تکرارکرد خیلی متشکرم .
ـ آدرس او را دارید .
ـ بلی.. بلی.. متشکرم .
ـ پس خدا حافظ . باو نزدیك شد وافزود .
بامید دیدار اویچ عزیز وقتی محل اقامتم معلوم شد بتو نامه خواهم نوشت .
ازشانه‌اش گرفت واو رابخود چسباند ودرحالی که می گفت اویچ عزیزم .
پیشانی خود را چون کودکی دراختیار اوگذاش وماتیو آنرا بوسید بعد دستش رافشاری داد وخارج شد .
می‌شنید که دراطاق مجاور رابهم میزند بعد اسکناس هزار فرانکی رانگاهی کرد وآنرا پاره‌پاره کرد وبزمین انداخت درعالم تصور منظره جنگ را اینطور میتوان نشان داد .
بوریس برادر اویچ هم قبل ازماتیو بدون اینکه اززنش خدا حافظی کند بدفتر ستاد وفرماندهی رفته بود .
یك افسر پیر مستعمراتی باریشهای درهم درحالیکه دست راستش را روی شانه افسردیگر گذاشته بود بااشاره دست دسته هنگ آفریقائی راباو نشان داد وگفت :
نام خود را درگروه مستعمراتی بنویسید .
بوریس حالتی مبهوت وناراحت داشت اوهم مثل سایر جوانان یکدنیاآرزو راپشت سر گذاشته بود میدانست که باید برای مدت شش ماه مانند زنبوری که درکندوی عسل مانده دست وپا جمع کند شاید برای سه ماه زیرا سالها وماههای جنگ دو برابر حساب میشوند وباخود می گفت دراینمدت باید موهای خود

رابزنم دندانهایش از شدت خشم بهم می‌سائیده ومی‌گفت ای گاوهای وحشی .

تا آن‌روز آنقدر از ارتش نفرت پیدانکرده‌بود .

اما تصمیم داشت وظیفه‌اش راانجام دهد واحساس می‌کرد که سراپایش یك پارچه شرارت شده است .

باقدمهای سست داخل سربازخانه شدآفتاب میدرخشید بادی شدید نامساعدی بیعددطوبت دریا راباخود می‌برد.

عجیب دراین بودکه دراین هیاهوی جنگ قربانیان زیاد پید میشود وضع فیلیپ‌کمتر ازبودیس نبود وفیلیپ هم‌که فرزند یك ژنرال بود نسبت بجنگ احساسات تندی داشت وبطوریکه دیدیم مانند دیوانگان فریاد می‌کشید .

مرده باد جنگ مرده باد دالادیه .

وبطوریکه دیدیم درآن شب ایرن وماتیو دنبالش‌کردندو شب را درآن منزل نگاهش داشتند اما نیمه شب اواز منزل ایرن فرارکرد وخود رابادوی مستعمراتی رساند .

فیلیپ خود رابدبخت‌تر ازدیگران میدانست زیرا همه او را رهاکرده بودند پدرش اورااز منزل رانده واجتماع هم نمیتوانست نظراو را درباره مخالفت باجنگ قبول‌کند .

فیلیپ باحال بدی خود رابدفتر ستاد معرفی‌کرد ودر نظرش اینطوربودکه اقدام اوشکنجه‌ای افتخارآمیز بود ودر خیال خویش مجسم می‌کردکه درجنگ خود رابکشتن میدهد ولاشه اورا درگودالی میاندازند تاطعمه سگها شود .

وقتی‌آنجا رسید باقیافه‌ای ماتم زده گفت باکلانترپلیس کار دارم .

مأمور باوگفت بطبقه اول بروید .

باخود گفت باید حساب خودم رابخودم پس بدهم .
دومرتبه پرسید درکجا میتوانم اسم نویسی کنم .
مأمورین بااشاره او رابیکدیگر نشان دادند ویکی ازآنها گفت اگر باپلیس کار دارید بطبقه سوم بروید اما اگر میخواهید نام نویسی کنید دراطاق سمت چپ بروید .
بوریس سلام نظامی داد وباحالتی افسرده وارد حیاط شد ودرآن حال باخود می گفت .
منهم مثل این جوان عوضی هستم مردم چقدر احمق اند جوانی مثل من بدون اینکه اجبار داشته باشد خود رامعرفی میکند راست است که گفته اند دنیا یك تیمارستان مجللی است .
فیلیپ داخل اطاق شد وبمرد درجه داری که پشت میز نشسته بود گفت :
شما کلانتر پلیس هستید .
ـ خیرمن معاون کلانتر هستم .
فیلیپ ازشدت ناراحتی باصدای لرزان حرف میزد قدمی جلو گذاشت و گفت :
من یك یاغی هستم دیروز فریاد می کشیدم مرده باد جنگ اما امروز برای خودکشی آمده ام اسم بنویسم .
معاون بادقت تمام بقیافه اش خیره شد اما مودبانه گفت بنشینید مثل اینکه شما درحال طبیعی نیستید .
این بود سرنوشت جنگی که صدراعظم دیوانه آلمان جوانان رابخاك وخون می کشید .
ازطرف دیگرماتیو سوارتاکسی شده بقصد ایستگاه مشرق حرکت کرده .
درآنجا مطابق وعده ای که بهم داده بودندایرن خودراباو

رساند و گفت آقای سر بازمثل اینکه کمی دیر کردید .
ماتیو گفت خیر اتفاقاً بوقت آمدم .
بعد اضافه کرد یك دختر خوشگل بمنزلم آمده بود .
ـ یك دختر ؟
ـ بلی اواز لااون برای دیدن من آمده بود .
ـ او شما را دوست دارد .
ـ نه آنقدرها .
ـ وشما . او را دوست دارید .
ـ خیر اما منزلم را باختیار او گذاشتم .
ـ او دختر خوبی است ؟
ماتیو گفت نه آنقدرها دختر خوبی نیست اما بد هم نیست
ساکت شدند دراینوقت تاکسی نزدیك ایستگاه رسیده بود ایرن
گفت همین جا بود که آن پسرك رادستگیر کردیم خدایا چه شب
خوبی بود .
ـ بلی شب خوبی بود .
ایرن خود رابه تهکالسکه انداخت و گفت :
حیف که تمام شد اماشب فراموش نشدنی بود .
ماتیو پاسخ نداد زیرا درآن لحظه بفکر نانسی بود که
بایدآنجا برود وهرگز آنجا نرفته بود .
ایرن گفت چرا حرف نمیزنید اما من بساتنها هیچوقت
کسل نمیشوم .
ماتیو باخندهای ساختگی گفت من حرفهای خودم را
زدهام اما افسوس که همهاش زیادی بود .
بعد بطرف او برگشت و پرسید امروز چه میخواهید
بکنید ؟

ـ هیچ من هیچوقت کاری را بآخر نمیرسانم هر کس را پیداکنم خرجم را میدهد .

تاکسی ایستاد هردو پیاده شدند ماتیو پول تاکسی را داد ایرن گفت نمیدانم چرا من مردم را دوست ندارم .

بعد دستش را بکمر اوحلقه کرد و مانند دو دوست قدیمی با سکوت تمام قدم میزدند وبنظر ماتیو هم اینطور میآمد که از مدتها پیش اورا می‌شناسد .

ماتیو گفت باید بلیط بخرم .

ازبین جمعیت گذشتند همه ساکت بودندو بین آنها عده‌ای سرباز دیده‌می‌شد مثل این بود که خاك‌مرده روی‌همه‌پاشیده‌اند.

ایرن پرسید شما نانسی را می‌شناسید.

ـ خیر .

ـ من می‌شناسم بگوئید کجا میروید .

ـ بسربازخانه صنف هوائی اسی‌دونانسی .

ایرن گفت بلی من آنجا را می‌شناسم .

مشتریان برای خرید بلیط بدنبال هم ایستاده بودنـد .

ایرن گفت تاشما بلیط میخرید می‌خواهید بروم‌برای شما یك روزنامه بخرم .

درحالیکه‌بازویـی رافشارمیداد گفت خیرپیش من بمانید .

دخترك باحالتی مسرور باوتبسمی کرد ودرآن حال قـدم بقدم جلو میرفتند .

ماتیو دفتر یادداشت نظامی خودرانشان‌دادو گفت یك‌بلیط برای نـانسی بدهیدبعد بطرف ایرن‌برگشت و گفت ماهم‌تاسالون برویم اما دوست ندارم‌که شماباطاق انتظار بیائید .

چند قدم دیگرجلو رفته در محلی ایستادنـد وایـرن گفت

خوب باید خدا حافظی کنیم .
ماتیو گفت خدا حافظ .
ـ افسوس که دوستی ما بیشتر از یك شب نبود .
ـ یك شب ؟ بلی اما شما بهترین خاطره پادیس برای من خواهید بود .
بعد اورا بوسید ودخترك سئوال کرد آیا بمن نامه مینویسید .
ماتیو گفت نمیدانم .
لحظه‌ای چند باو نگاه کرد بعد ازاو دور شد ودرآن حال بازهم باو نگاه میکرد اما لبهایش میلرزید .
ایرن گفت لااقل نام شما رانمیدانم .
ـ نام من ماتیو دلارو است .
ماتیو موجود عجیبی بود هیچ چیز راجدی نمیگرفت نه به مارسل علاقه داشت نه اویچ را می‌پرستید ونه اینکه آنچه که به ایرن می گفت حقیقت داشت .
بااین حال وقتی درکابین ترن نشسته بود درعالم خیال و تصور خود را دراطاق خودش می دیدکه اویچ مقابل اونشسته و باحالتی حیرت زده باین دخترزیبانگاه می کندومی گوید اویچ چه خوب شدآمدی .
اویچ باو می‌خندید ومی گفت بلی خودم هستم .
اویچ درعالم خیال میدیدکه درنزدیکی‌او روی‌تخت‌نشسته است درهمان حال که اویچ را درمقابل خود میدید درخیال خود اینطورمیگذراند که هواپیماهای بمب افکن آلمان از برلن حرکت کرده‌اند .
دومرتبه قیافه اویچ درنظرش مجسم شدکه باو میگفت نه من نمی‌خواهم درجنگ بمیرم می‌خواهم خوش باشم .

دراین حال صدای سقوط بمب بگوش اویچ رسید که بطبقه دوم عمارت اصابت کرده واویچ فریاد می کشید نه من نمی‌خواهم بمیرم .

ماتیو می گفت من باور نمیکردم که تو به‌نزد من بیائی .

ـ برای چه ؟ برای اینکه شنیده بودم که باید باردو بروم لااقل یك شب را بایستی خوش میگذراندم .

اویچ می گفت خدا را شکر که حال باطاق تو آمدم سپس افکارش ساکت شد وناگهان احساس کرد که بدنش میسوزد هوا پیماهای بمب افکن دشمن از سرحد گذشته بودند ودرعالم خیال می‌شنید که اویچ باو میگوید خیرمن نباید بمیرم .

درهمین حال بود که احساس کرد در اطاق ترن نشسته و پیر مردی باو میگوید شما راچه میشود .

ماتیو بخود آمد وکمی جابجا شد وباطراف خود نظری مبهوت انداخت .

قطار پرازجمعیت بود نظری بطرف همسفرهای خود افکند یکی یکی رااز زیر نظر گذراند اما هنوزافکارش تاریك بود .

لحظه‌ای چند ساکت وبیحرکت ماند تااینکه قطار بخود حرکت داد وبراه افتاد .

ماتیو احساس مسرت کرد وازجای خودتکان‌خورد دانست همه چیز تمام شده وفردا به نانسی خواهد رسید وباید باقیافه زشت جنگ وترس ووحشت وشاید بامرگ که برای اوآزادی ابدی بود روبرو شود .

باخود گفت باید دید چه واقع میشود دست خود را بجیب فروبرد تاسیگاری بیرون بیاورد ناگهان انگشتانش قطعه‌کاغذی را لمس کرد .

این نامه دایتل بود وبخاطرش آمد که یك روز قبل از حرکت نامه‌ای از دایتل رسیده بود اما جرأت نکرد آنرا باز کند زیرا میدانست که دوست قدیمی او وشوهر مارسل باو چه نوشته است می‌خواست بازهم آنرا بجیب بگذارد اما یك نوع احتیاط او رااز این کار باز داشت .

بایستی درهرحال این نامه رابخواند سیگار، رابلب گذاشت آنرا روشن کرد درپاکت راگشود ودرآن هفت برك کاغذ دیدید که باخطی درهم آنرا سیاه کرده‌اند .

باخود گفت بحرطویل نوشته آیاچه چیزها درآن ذکر شده چقدر طولانی ومفصل است .

قطار ازایستگاه خارج شده بود وبقدرکافی هوا روشن بود بعد شروع بخواندن آن کرد.

ماتیو .. دوست عزیزم .

من میدانم که تو باچه اندازه ازخواندن این نامه تعجب خواهی کرد امایقین دارم آنرابعنوان یك مزاحمت تلقی نمیکنی .

ازآن گذشته خودم هم نمیدانم که برای چه برای تو نامه می‌نویسم آمادراین مشکل بزرك میخواهم باتو مشورت کنم باید قبول کنیم که جاده درد دل کردن مانندجاده ارتکاب جنایت لیز ولغزان است .

وقتی که در ژوئن سال گذشته قسمتی اوصحنه‌های واقعی روحیه خودم رابرای تو تشریح نمودم شایدعلیه غم دلخواه خودم می‌خواستم که ترا بعنوان یك شاهد عادل برای احساسات خودم انتخاب نمایم .

اما ازاین انتخاب بسیار متأسفم زیرا اگراین موضوع حقیقت داشته باشدکه من بتوانم تمام صحنه‌های زندگی خودم

رابرای تو شرح بدهم مجبورم نسبت بتو یك نفرت بسیار شدید احساس نمایم ودانستن این موضوع شاید برای تو هم بی‌ضرر نباشد .

تو خیال می‌کنی که من این نامه رااز روی میل ورغبت بتو مینویسم اما اینطور نیست .

از چند روزپیش خودم راخیلی سبك احساس میکنم واگر این کلمات باعث ناراحتی تونشود باید بگویم که همین احساس مهرت بارسنگینی رااز دوش من برمیدارد .

ازاین موضوع بگذریم زیراعادت زندگی من این نیست که چنین چیزهائی رابرای توبنویسم امااگر می‌بینی قلم بدست گرفته وبرای تونامه مینویسم دراثرحادثه بسیاربزرگی است .

شاید این حادثه بزرك واقعاً مهم نباشد مگراینکه برای دیگران هم اینطور باشد .

این دلیل آن نیست که بتوایمان دارم‌یا یك ایمان درست در وجود تو تشخیص داده‌ام .

توآدم باسواد ومحقق‌واهل‌دانش وکمال‌هستی که درمدت شش سال با آن زندگی می‌کردی اما می‌خواهم در این مورداز تو خواهش کنم که منطق و فلسفه خود رابکنار بگذاری وساعتی چندمانند ودوست ساده باهم صحبت کنیم .

نمی خواهم بتو سرزنش کنم که تو دختر جوانی را فریب دادی و او از تو آبستن شد بعد مجبورش کردی بچه‌اش راسقط کند اما من نگذاشتم این کار عملی شود وبا اوازدواج کردم .

اینها مطالبی است که با فیلتوفی مانند تـو تکـرارآن بیفایده است .

اما من‌می‌خواهم ازچیزهای دیگرصحبت کنم .

اینکه بتو نامه مینویسم ازآن جهت‌است که نخواستم کسی دیگر غیر ازتو در این ماجرا وارد شود .

اما باید بدانی که نمی‌خواهم ازتو پاسخی دریافت کنم زیرا قصد ندارم که ترا مجبور بکاری بکنم که خلاف دلخواه است .

می‌خواهم این حرف را ازمن بپذیری و بایداین موضوع را هم بتو اعتراف نمایم که بیشتر از اوقات مسائل جدی رانباید دنبال کرد و ازطرف دیگر بخوبی میدانم اگرمادرسل یکی از نامه‌های ترا درنزد من به‌بیند بسختی‌ناراحت میشود زیرا اگر چنین نامه‌ای را بدست بیاورد چون ترا خوب می‌شناسد به بنظرش خواهد رسید که تومرا وادار کرده‌ای که از روی رحم وشفقت با او ازدواج نمایم .

بنا براین سکوت وننوشتن‌نامه برای من‌یك‌نوع‌دلگرمی است زیرا نمی خواهم که هیچوقت‌مادرسل‌بداندکه من بچه‌منظور با او ازدواج کرده‌ام این بار بنظرم رسیدکه برای‌رفع‌هرگونه سوء تفاهم یا دوست خود که یك فیلسوف است داخل مذاکره شوم .

اما میدانم من ازعهده جوانی‌مانند توکه بفلسفه‌های ماوراء الطبیعه‌آشناهستی برنمیایم .

البته عقیده مرا قبول میکنی زیرا میدانی که من نه فلسفه عقل راخوانده‌ام ونه‌باافکارتوپهناورآشناهستم‌خودت را برای پاسخ دادن بمن حاضر بکن زیرابدون تردید من‌قادر نیستم از اینکه بتوانم جنبش‌های باطنی‌و احساسات قلبی خود را برای تو تفسیر کنم وقضاوت آنرابعهده خودت میگذارم‌زیرا این فن‌خودت‌است وخودم‌راراضی‌می کنم که دراین‌نابینائی‌وعدم

بصیرت باقی بمانم واین مسئله‌ای است که شماجوانان روشن‌فکر درباره ما قضاوت می‌کنید .

با این حال گمان نمی‌برم که توبا این آسانی بسخنان‌من تسلیم شوی ویقین دارم همه آنها را بحساب شرایط روحی من گذاشته وآنرا از خصوصیات اخلاق من میدانی .

این مسائل برای من زیاد مهم نیست آنچه باید گفته‌شود می‌گویم وتو می توانی آنرا قبول کنی ویا درصورتیکه درباره من دچار اشتباه شدی همه را رد کنی .

بازهم بتوتکرار می‌کنم که با میل ورغبت تمام حاضر شده‌ام اطلاعات لازم را در اختیارت بگذارم‌تا حقیقت بتوآشکار شود درحالیکه میدانم تمام اینها تنها نتیجه‌اش این است که در اشتباه باقی بمانی .

حال باصل موضوع بپردازیم .

دراینجا است که ازشدت خنده قلم ازدستم رها میشود هم گریه می‌کنم وهم می‌خندم زیرا می‌خواهم چیزهائی رابگویم که تا امروز بسبب عفت نفس حاضر نشده‌ام بخودم تلقین نمایم .

چیزی راکه بیشتر دوست دارم کاملا درنظرم عزیز است ولی درباره آنهم زیاد خنده‌ام نمی‌گیرد بالااخره دلم‌می‌خواهد باگفتن عقیده شخصی خود تورا بخندانم .

ماتیو من ازاین فکرخنده‌ام می‌گیرد خداوند انسانی را میسازد واو رااز همه بالاترمی‌برد آنوقت اورا مورد مسخره همه کس قرارمیدهد او را بصلیب می‌کشد دهانش بازمیماندبطوریکه قادربحرف زدن نمی‌شود برای اینکه مردم او رابکیفر یی ایمانی متهم کرده‌اند واو رابصورت مسخره‌ترین مردمان درمیاورد .

این تصور مسیح ماست که ازهمهٔ بالاتر بود حالا تو که فیلسوف هستی وهیچ چیز رابجدی نمی‌گیری حال تو چگونه خواهد بود .

نمیدانم بااین کلمات توانسته‌ام موضوع‌رابرای تو تفسیر کنم آیا درك می‌کنی چه می‌گویم ؟ اگر بتو بگویم که تاکنون ندانسته‌ام خودم چگونه آدمی هستم باید باورکنی‌عیب‌ها وخطاها وفضائل زیادی دارم که هیچکدام راخودم درك نمی‌کنم .

گاهی حالتی درخود میدیدم که می‌خواستم ازخودم متنفر شوم وتو باید بدانی که برای این تصور دلائلی داشتم اما این نفرت بمحض اینکه می‌خواستم آنرا احساس کنم این احساس در شعور باطنم محو می‌شد وخاطره‌ای ازآن برای من‌باقی میماند .

ازطرف دیگر نمی‌توانستم خودم را دوست بدارم ویقین دارم که هرگز باین فکرهم نبوده‌ام اما لازم بودکه خودم وجود داشته باشم ودرآن حال خودم رایك بار سنگین برای خود احساس می‌کردم .

همین یك لحظه‌کوتاه‌که بخیال افتادم وجودم رابرای تو تفسیرکنم احساس نمودم‌که خودم را درچشمان وحشت زده تو مشاهده می‌کنم .

تو مرا در چشمانت میدیدی وتمام اعمال‌وروحیات من غیر ازحاصل یك اصل مسلم نبود واین اصل همان خودم بودم که تو مرا می‌شناختی .

بااین احساس خودم را در لفافه این‌کلمات برای تو مجسم ساختم ازچیزهائی باتو صحبت‌کردم‌که تو ازآن خبر نداشتی بااین حال این تو بودی‌که آنرا میدیدی در حالیکه من قادر بدیدن‌آن نبودم .

باالاخره تمام اینها نشان میدهد که من وجود دارم واگر هم احساس وجود خود را نکنم همان هستم که باید باشم واین خود یك شکنجه بزرگی است که انسان درخودش یك چنین اعتماد پیدا کند .

باالاخره دانستم که انسان نمی‌تواند بمقصد نهائی برسد جز اینکه این موفقیت را بتواند در قضاوت و نفرت دیگران بدست بیاورد .

دراین وضع وحال وافکار بودم که باتفاق مارسل از شهر سودت خارج شدم گاهی می‌خواستم تو را به‌بینم وزمانی وسوسه کشتن ترا در سر می‌پروراندم ولی گاهی از اوقات دوستی‌های متقابل مرا از این کار باز میداشت .

اگر من نبودم تو چه می‌کردی ودردی را که مارسل از تو در دل داشت بوسیله چه کسی درمان می‌کردی پس بواسطه وجود من بود که تو توانستی آزادی خود را بدست بیاوری .

مارسل ترا دوست داشت وباعشقی سرشار خودش را بتو تسلیم کرد بقصد اینکه موجودی از تو در شکم او بوجود بیاید که تاآخر عمر او را بجای تو پرستش کند .

اما تو او را محکوم بسقط جنین کردی واین ضربه بزرگی بود که براحساسات او فرودآمد زیرا دانست که عشق او برای تو مسخره بود .

خیال خودکشی بسرش افتاد اما من او رااز این مهلکه نجات دادم وبااینکه عشقی ازاو در دل خود احساس نمی‌کردم تظاهر به عشق اوکردم وباهم ازدواج نمودیم .

شش ماه است که باو دروغ می‌گویم اما این دروغ موجودی رااز مرگ نجات داد حال نمیدانم من از فلسفه هگل و

شوینهاور استفاده کردم برخلاف تو که بهر دختری عشق میورزی و او را فریب میدهی و در آخر خودت را هم فریب داده‌ای .

من بدیدن کشیش سورت رفتم او یك پیر مرد دهقانی باسواد و روشن فکری است و مانند هنر پستگان تردست زرنك و ماهر است .

البته من از او زیاد خوشم نمیاید اما چون او وسیله‌ای بود که با کلیسا تماس می‌گرفتم او را دوست داشتم او مرا در اطاقی پذیرفت که پر از کتاب بود که شاید تمام آنها را نخوانده بود .

ابتدا باو هزار فرانك برای تقسیم بین فقرا دادم ولی دیدم که او مرا بجای یك جنایتکار پشیمان گرفته است با اینکه خنده‌ام گرفته بود سکوت نمودم .

باو گفتم آقای کشیش من اینجا آمده‌ام یك اطلاع مهم از شما کسب کنم آیا راست است که خدای شما خدائی است که همه ما را می‌بیند .

باتعجب گفت بلی ما را می‌بیند و اسرار قلب ما را می‌خواند پرسیدم او چه چیز می‌بیند آیا او افکار درهمی را که در ذهن من تولید میشود می‌بیند و آیا نظر او میتواند اصل ابدی ما را تشخیص بدهد .

کشیش دانشمند بمن پاسخی داد که برای من کافی بود و گفت آقا .. خداوند همه چیز را می‌بیند .

پس من فهمیدم که ...

ماتیو باخشم تمام نامه را در دست مچاله کرد و بدون اینکه تا آخر نامه را بخواند آنرا بزیر پای خود افکند و گفت :

چه حماقتی .. آیا او هیچ میدانست چه می‌گوید وچه

می‌نویسد نه خودش فهمید و نه من چیزی از آن درك کردم .

برای اعتراف نزد کشیش رفته و کشیش باو گفته بود خداوند همه چیز را می‌خواند و میداند .

کدام خدا . آن خدائی که مخلوق فکر ما است و ما فکر می‌کنیم و باو پرستیدن او رستگار می‌شویم چه رستگاری از بالاتر که آدمی خودش را بشناسد خدا شناسی یعنی خود ستائی اما خویشتن شناسی اصل وجود انسانی است اگر بندگان آن خدا خود را بشناسد بکمال مطلوب خود میرسند زیرا خود شناسی یکی از راه‌های رستگاری است نه خدا شناسی که ما را بخودستائی بکشاند .

مسیح خود شناس بود نه خدا شناس مجسمه‌ای از خدا شناسی برای خود نشناخته بود اما چون خود را شناخت توانست بمردم خدمت کند .

این است راه رستگاری .. داینل هم از کسانی است که خدا را می‌شناسد و راه خود ستائی می‌پیماید .

او مارسل را فریب میدهد قلبش را بمسخره می‌گیرد تا از راه خود ستائی ادعا کند که زنی را از بدبختی نجات داده در حالیکه این زن بدبخت را گول میزند و باو میگوید ترا دوست دارم در حالیکه از او متنفر است .

این است راه خود ستائی، تمام مردم همین‌اند خدا را می‌ستایند در مقابل فرماندهان تعظیم می‌کنند بهمه دروغ میگویند حیله و تذویر میفروشند چون خود را نشناخته‌اند و بموجودیت انسان پی نبرده‌اند .

مارسل .. اویچ .. ایرن .

کدام انسان واقعی بودند ؟

بنظر من ایرن خود شناس بود نه خدا شناس .

ایرن که زنی هرجائی بود وهر ساعت درآغوش یکی راز ونیاز می گفت انسان را شناخته بود وقتی که دید فیلیپ پسر یك ژنرال مست و دیوانه شده از میز غذا ومشروب دست کشید حتی کیف خود راکه شاید بیش او چند فرانك درآن نبود و آخرین دارائی او بود آنرا نزدمردان خوشگذران گذاشتو برای کمك به فیلیپ براه افتاد .

ایرن درآن شب درآغوش من خوابید برای اینکه یك انسان واقعی مانند خودش دیده بودکه بنام پلیس ازیك مست و دیوانه حمایت کرد .

این بود انسان واقعی نه مردمی که فیلیپ را مسخره می کردند مارسل که بود ؟ یك زن احمق که مرا دوست داشت وچون عشق او از خود ستائی بود از داینل فریب خورد و عشق او را بجای عشق من مانند یك عشق آسمانی پذیرفت .

اویچ که بود ؟ .. یکدختر نادان که از شهر خود برای دیدن من آمد وخودش هم نمیدانست از من چه می خواهد .

ماتیو افکار خود را تکان داد مارسل واویچ وایرن وقیافه تمسخر آور داینل را بکنار زد ونگاهی باطراف خویش افکند .

درکابین قطار ودر راهروها جمع زیادی خوابیده بودند هوا گرم بود وعطش شدید داشت دو نفر در پای او ویك نفر بادست بسته مانند کسی که بدرگاه خدا مناجات می کند دراز کشیده وکمی آنطرفتر چهار نفر دستمالی بروی زانوان خود پهن کرده ومشغول بازی بودند هر چهارتا جوان وزیاد هم زشت نبودند ولباسهای آنها در بالای سرشان به میخی آویخته

بود .

ماتیو گاهی باطراف نظری میانداخت وموهای درهم و قیافه‌های خسته وملول آنان را از زیر نظر میگذراند .

جوانی سفید روکه دستهائی کلفت وورزیده وناخن‌های بلند داشت ورقهای بازی را بهم میزد .

او یك تیپ مخصوصی بود وظاهراً شغلش قفل سازی بود زیرا مقداری کلید وافزار بکمر خود آویخته بود .

یکی ازآن چهارنفر که نزدیکتر از همه به ماتیو نشسته بود ظاهر یك مرد جاافتاده‌ای راداشت ودیگری مشغول نواختن ویولون کوچکی بود .

کابین قطار بوی بدی میداد جمعیت مردم، بوی توتون وسیگار، بوی زننده شراب وعرقهای فراوانی که از پیشانی مردم میریخت ظاهری زننده داشت .

آن مرد شانس خوبی نداشت زیرا بیوسته می‌باخت و درحالیکه صورتش چروك دار می‌شد بروی ورقهای بازی خم شده بود .

آن مرد جاافتاده ورقها را جمع کرد وخود را برنده اعلام کرد جوانك ابروها را درهم کشید .

باز هم باسکوت تمام بازی کردند وجوانك فریاد کشید مثل اینکه بخت بروی من باز نمیشود .

بعد از چند دست بازی آن مردجاافتاده دستمال خود را جمع کرد واز جابرخاست .

اویك مرد بلند قد وتنومند بارنگی پریده وسری گردوبر آمده وچشمانی چون قورباغه وچانه‌ای پهن بود .

آن سه نفردیگر باو، شما، خطاب می کردندبرای اینکه

ازآنها باسوادتر ودرجه گروهبانی داشت .

اما او بدیگران،تو، خطاب می‌کرد نظری کج و ناجوربه ماتیو انداخت ودرحالیکه ازشدت مستی میلرزید روی دوپابلند شد و گفت بروم چندگیلاس دیگر بزنم .

جوانك قفل ساز وآن دیگری خندیدند ویکی ازآنها کوزه شرابی راسر کشید وبدیگری تحویل داد .

همه از شدت گرما ساکت بودند قفل ساز بادی بگونه‌ها انداخت وآه کوتاهی کشید .

ماتیو باخودگفت آنها مرا دوست ندارند وآدم خود خواهی میدانند .

بااین حال بدون احساس بسوی آنها جلب می‌شد وبهمه آنها وکسانی که بازی می‌کردند یاخوابیده بودند باعلاقه تمام می‌نگریست .

خستگی زیاد وسر وصدای مگس‌هاعربده ماشین‌و اطاقی که‌مانندزندان دربسته‌ای بودهمگی‌رابسوی‌یك سرنوشت نامعلوم پیش می‌برد .

جوانك که مست‌تر ازدیگران بود سری به راهرو زد و برگشت و گفت هواپیماها درآسمان غرش می‌کنند .

گروهبان که‌تازه وارد شده بود سربزیر انداخت ونظری ازپنجره بخارج افکند و گفت :

حیوانهای شکاری براه افتاده‌اند .

مردویولونی‌روبه‌جوانك کرد و گفت هواپیماهای‌فرانسوی است .

ـ خیلی بالا رفته‌اند معلوم نیست .

قفل ساز گفت .

البته باید متعلق بفرانسویان باشد پس می‌خواهی مال کی باشد جنگ که هنوز شروع نشده است .

جوانك چشمان را گشود و گفت :

از کجا میدانی یازده ساعت است کله گنده‌ها باهم حرف میزنند کسی چه میداند چه از آب دربیاید .

گروهبان شانه‌ها را بالا انداخت وچون کسی که از یك طرف نمایندگی دارد بادی بگلو انداخت و گفت :

شما چه فکرها می‌کنید خداکند بروند باچکوسلواکی جنگ کنند شما چکوسلواکی را درنقشه دیده‌اید من خوب دقت کرده‌ام برای آنها یك ضربه کافی است وکار تمام است بقدر این دستمال است که من درجیب دارم‌امادراین کشور دوملیون‌مردم فقیر زندگی می‌کنند که هیچکدام بادیگری هم زبان نیستند .

این روزها همه صحبت ازهیتلرمی‌کنند که می‌خواهد دنیا رابه جنگ بکشد ونام هیتلر وچکوسلواکی ودالادیه برزبانهای مردم جاری است .

اول اینکه بدانید دالادیه‌آن دالادیه قدیم‌نیست اوهم از آن دویست خانواده است که بردویست هزار خانواده حکومت می‌کند وچکوسلواکی را هم مال‌خودش‌میداندبعدنگاهی بجمعیت افکند ودر پایان کلام خود گفت :

از سال ۳۶ که هیتلر قدم درحزب نازی گذاشت عفریت مرك دور سرمردم می‌چرخد دراین مدت چمبرلن و هیتلر ودالادیه برای ماچه کرده‌اند ؟

آنهاباخودشان گفته‌اند هرکدام سردیگری کلاه میگذاریم وقرار دادی محرمانه باهیتلر بستند اما هیتلر وقتی قوی شد سربازان را بزیر پرچم خود خواند وسایر مردم ناچار شدند

از او اطاعت کند .

آنوقت سران سایر دول باخود گفتند اگر اوقدمش را از این جاده بالاتر بگذارد ماهم مانند اوحرکت می‌کنیم لازم به جنگ نیست دنیا را بین خودمان قسمت می‌کنیم آلمان غذا می‌خواهد باو میدهیم روسیه دریا می‌خواهد مدیترانه مال او عربها هم عربده می‌کشند یك مشت تفاله جلو آنها می‌ریزیم و بقیه را باانگلیس بین خود قسمت می‌کنیم. حساب آنها درست است چکوسلواکی نه مال چکوسلواکی باشدنه مال هیتلر اکنون آنها برای ما سلاح جنگ پوشیده‌اند دوسه سالی بهم تیراندازی می‌کنندبعدکه خسته شدند هردو عقب می‌نشینند و گرد هم جمع شده برای گروه توده ملت فکرمی‌کنند

جمعیت باونگاه‌های عجیب می‌کردند شاید هیچکدام معنای حرف او را نفهمیدندمرد قفل ساز باحالت جدی گفت :

چیزی که مسلم است این‌است که بزرگترها شیشه راخورد می‌کنند وخسارت آنرا بایدکوچکترها بدهند .

سران دیوانه دنیا دوسنگ را بهم می‌کوبند واین ملت بدبخت است که باید خورده ریز آنها راجمع کند وبدوش بکشد .

مرد ویولونی سری از روی تصدیق حرکت داد وبقیه ساکت ماندند وجوانك برگشت و گونه‌های خود را بدرچسباند .

ماتیو باخود گفت معلوم است که هیچکدام برای جنگیدن آمادگی ندارند ومانند سربازان دوره جنگ سال ۱۹۱۴ فقط تفنگها را آماده کرده‌اند .

شاید حق بااینها باشد باضرب المثل حرف میزنند اما معنی کلام خود رانمیدانند چیزی درمغزشان وجود داردکه نمیتوانند توضیح بدهند پدران آنها درمدت چهار سال کشتاری

خونین براه انداختند وهشت سال است که بفرزندان خود گفته‌اند باید تلافی این جنگ از آلمانها گرفته شود وهمین است که فریاد می‌کشیدند .

همگی بسوی برلن بشتابید بااین حال آنچه می‌گفتند و فکر می‌کردند برای آنها ارزشی نداشت فقط میگفتند.

سربازان سال ۳۸ غیر از سربازان سال ۱۴ هستند .

اینها هم مانند آلمانهاهمه‌قبرهای خودرا بادست خودشان میکنند ودرآنجا می‌خوابندبرای‌اینکه‌مقبره‌های جنگ بعنوان جهیتر به‌مردم اسیر است .

وتو .. ماتیو.. توکه شاهد اعمال آنها هستی بدون اینکه کسی ازتو بپرسدکه هستی.. تو چه خواهی‌کرد واگر ازاین جنگ جان سالم بدربردی چه‌کسی خواهی شد ؟

بدبختی‌که اسیردیگران می‌شوی‌بازمامداری‌که دیگران را بزنجیر اسارت بکشی .

جوانك کلاه خود را محکم گذاشت و گفت آنها بازآنجا هستند .

ـ کی‌ها .

ـ هواپیماها .

جوانك قفل ساز و گروهبان ازجا بلند شدند وماتیو نیز بدنبال آنها براهرو رفت، بیست هواپیمای سیاه‌را مانند حیوانات خشمگین بین ابرهای سفید میدیدند .

یکی گفت اگراینها آلمانی بودند .

ـ چه‌قدرنفوس بد میزنی مثل‌اینکه‌خیلی دلت برای‌جنگ تنگ شده است .

همه رنگها پریده بود وباچشمانی وحشت بار بهواپیماها

نگاه مکردند ماتیو گفت چه فرانسوی باشند یاچك گلوله‌های آنها باید برسر ما ریخته شود .

همه بطرف او برگشتند ویکی ازآنها بانگاه عجیبی باو نگاه می‌کرد ودیگری بعنوان اعتراض مشتی بسینه‌اش کوفت .

همه او راازاحاطه کرده بودند زیرا معنی حرفش او را نمیدانستند دراین حال کسی دست بشانه او گذاشت و گفت :

سعی کنید مردم نسبت بشما خشمگین نشوند .

دراین حال قطار شروع بلرزیدن نمود وبدنبال آن از سرعت سیر ترن کاسته شد تا اینکه بالاخره متوقف شد یکی از مستخدمین ترن بروی نیمکتی بالا رفت درحالیکه پرچمی سرخ زیر بغل داشت فریاد کشید .

صلح برقرار شدکنفرانس در مونیخ تشکیل شده ودالادیه امشب به مونیخ خواهد رفت .

همگی فریادکشیدند .

هورا .. زنده باد دالادیه .. زنده باد صلح .

جمعیت مانند سیلی خروشان رویهم ریخته شد روشنائی آفتاب بصورتها تابیده بودکاسکت‌ها وکلاه‌های حصیری مانند چرخ فلك در هوا می‌چرخید ودر واقع همه دسته جمعی میرقصیدند .

مردم می گفتند .

صلح برقرار شد مسئله اختلاف آلمانهای سودت بزودی حل خواهد شد سران دول چهارگانه باهم موافقت خواهند نمود از همین جا است که باید صلح آغاز شود .

در منزلها همه بگرد رادیوها حلقه زده بودند همه می گفتندبلی راست است بچه‌ها من باگوش خودم شنیدم رادیوها

هم این خبرراتائیدکردند ،بچه‌ها از میدان جنگ برمیگردند من می‌گفتم خداوند بما ترحم خواهدکرد .

مردم درخانه‌هادرمیدانها درخیابانها میرقصیدند ومیگفتند هیتلر شکست خورد این خود یکی ازاستثناهای بزرك است جنگی راکه همه حتمی میداشتند خود بخود ازبین رفت واین کار را اراده قوی سران دول بزرك انجام داد ودیگر درحال حاضر جنگ امکان پذیر نخواهد بود .

کنفرانس مونیخ اولین اعلامیه برقراری صلح است .

خدایا من چقدر دعاکردم وگفتم .

خدایا جانم را بگیر زیرا همه چیز من متعلق بتو است خدایا تو خیلی‌بزرك هستی تو ازهمه داناتری هرکس این فکر را می‌کرد همه خوشحال ومسرور بودند اکنون دیگر زنها میتوانند لباسهای زیبای خود را بپوشند دست درآغوش عشاق اندازند وشب تاصبح بصدای بلندآواز بخوانند .

راستی‌که همه مردم خوشحال بودند قیافه‌ها باز شده‌بود وبانسانهای واقعی تبدیل شده بودند .

ماتیو باتفاق دوستان همسفر خود دو مرتبه سوار ترن شد وقطار بعد از توقف مختصر دومرتبه براه افتاد .

ماتیو باخود می‌گفت .

این مردم‌برای چه خوشحال اند ومن دراینجا چه میکنم سرنوشت آنها ازبین رفت زمان‌برای آنها درجریان‌طبیعی خود افتاد ومعلوم نیست سرنوشت برای مردم چه چیز تازه‌ای اختراع کند هواپیماها ناپدید شده بودند جنگ هم‌بصورت ظاهر از بین رفته بود آسمان رنگ آبی داشت ونسیم فرح بخش صبح باهوای ملایم عصرآغاز شده بود ومانند این بودکه

فردا جشن مفصلی آغاز خواهد شد .

قطار دو مرتبه سرعت خود را از سر گـرفته بود همان دوستان قدیم وهمسفرهای ماتیو میدویدند وفریاد می‌کشیدند و همگی مانند خوشه انگور بهم چسبیده بودند وبعضیها خود را بدر و دیوار ودستگیره‌ها میاویختند .

اما دراین حال دونفر درگـوشه‌ای ایستاده وآهسته با یکدیگر صحبت می‌کردند .

یکی ازآنها می‌گفت صدراعظم آلمان خیال می‌کردکـه چمبرلن ودالادیه می‌خواهند باو ضربه‌ای بزنند درحالیکه در این مدت دالادیه وچمبرلن یقین داشتندکـه هیتلر قصد دارد بطور ناگهان بآنان حمله‌کند .

در این وقت بودکه روباه حیله‌گر موسولینی، پیشوای ایتالیابدیدن آنها رفت وبآنان گفت‌که دچار اشتباه شده‌اند اما حالا همه‌کارها روبـراه شده وفـردا سران چهار دولت بطور دوستانه شام را باهم صرف خواهندکرد .

دیگری جوابداد همین است فردا هیتلر ودالادیه قـرار داد موافقت نامه خـود را امضا می‌کنند دیگـر جنگی واقـع نخواهد شد .

شب ۲۹ و ۳۰ سپتامبر

ساعت یك ونیم بعد از نیمه شب است .

آقایان هـو برمـازاریـك ومـاستنی نمایندگـان رسمی چکوسلواکی در اطاق سیرهوراس ویلسون باتفاق آقای استن گواتن درحال انتظار بسر می‌بردند .

مـاستنی رنگی پریـده وناراحت داشت ودور چشمانش

را حلقه سیاهی پوشانده بود .

هوپرت مازارك در طول وعرض اطاق قدم میزد آقای استن گوارتن روی صندلی نشسته بود .

ماستنی بطرف استن برگشت وگفت :

خیلی طول کشید .

استون حرکتی ازناراحتی نشان داد و خون بصورتش بالاآمد وگفت همین است همیشه متهمین بانهایت‌بی صبری انتظارآخرین رای دادگاه را دارند .

مانند این بودکه استن این‌کلام را نشنید و در پاسخ اوگفت‌برای اینکه شباهت مابا مهتمین یکسان‌باشد مارا بوسیله مامورین پلیس دراینجا پذیرفتند .

استن حالت تعجبی بخودگرفت وپرسید چطور .

ـ مارا بایك‌کالسکه در بسته‌پلیس‌به هوتل رازیتاآوردند

استن‌که رنگش پریده بودگفت اینهم یك نوع پذیرائی است مازیراك نقشه‌ای راکه سیرهوراس ویلسون‌باو داده‌بودبرداشت قسمت خاکی‌که قرار بود آلمان‌آنرا تصرف‌کند درنقشه رنگ آبی داشت لحظه‌ای چند درآن دقیق شدبعد بروی میزانداخت ودر حالیکه درچشمان استن خیره شده بودگفت :

من هیچ سر در نمیاورم برای چه صدراعظم‌آلمان این قطعه کوچك را بهانه قرار داده است .

سپس شانه‌های خود رابالاانداخت مثل اینکه میخواست بگوید در این موضوع‌نفعی ندارد اما مازیراك فکرکردکه او بشدت تمام ناراحت است .

بعد از چند دقیقه‌گفت این قبیل معامله‌ها باهیتلر کار مشکلی است وکسی نمی‌تواند نتیجه‌اش راپیش بینی‌کند .

مازیراك اظهار داشت .

همه اینها مربوط بقدرتی است که سران دولتها باید نشان بدهند مرد انگلیسی از شنیدن این کلام سرخ شد و قد راست کرد وباآهنگ شکوه‌آمیزی گفت :

اگر شما بااین موافقت نظر مثبت ندهید باید خواهی نخواهی‌بادولت اکنار بیائید .

بعد گلوی خود را صاف‌کرد وافزود .

شاید فرانسویها این حرف را جدی‌تر بشما بگویندباور کنیدکه‌آنها هم بانظرما موافقند ودر صورت عدم موافقت با شما رفتار دوستانه نخواهند داشت .

مازیراك خنده تلخی نمود .

دراین حال صدای بلندی برخاست مانند اینکه یمبی منفجرشده دری باز شد وسیرهوراس ویلسون‌که برای یك‌لحظه خارج شده بود باچشمان خشمگین برگشت .

ابتدا سخنی نگفت وچشمان خود را بزیر انداخته بود و ناگهان سر بلندکرد وبچشمان نمایندگان چك نظری انداخت وگفت‌آقایان منتظر شما هستند .

هرسه بدنبال آنسان براه افتادند از راهروهای دراز و خلوت‌گذشتند، پسرکی روی نیمکتی خوابیده‌بود هوتل ساکت وحالت مردگان را داشت .

سیرویلسون خود راکنارکشید وگفت بفرمائید.

سالون‌کوچکی باسقفی‌کوتاه وکاملا روشن بود .

آقایان چمبرلن ودالادیه ولژه مقابل میزی‌که پراز کاغذ واسناد بود ایستاده بودند جا سیگاریها پراز ته سیگار و خاکستر بود اما هیچکس درآنحال سیگار نمی‌کشید چمبرلن

دو دست خود را روی میز گذاشت احالت او بسیار خسته بود .
وبا تبسمی دوستانه گفت آقایان خوش‌آمدید .
مازیراك وماستنی بدون حرف تعظیم کردند استن باسرعت ازآنها جدا شد مثل این بودکه دیگر نمی‌توانست حضور در این مجلس را تحمل کند وبا سیرهوداس ویلسون به پشت سر چمپرلن ایستاد .
در حال حاضر نمایندگان چك درآن طرف میز خود را باپنج‌نفر روبرو دیدند پشت سرآنها دری دیده می‌شدکه راهرو های خلوت درپشت‌آن قرار داشت .
لحظه‌ای چند سکوتی سنگین برقرار شد مازیراك گاه بگاه بآنان می‌نگریست ومی‌خواست بچشمان لژر نگاه‌کند اما لژر مشغول مرتب‌کردن اسناد بود .
چمپرلن گفت آقایان میتوانید بنشینید .
فرانسویان وچك‌ها نشستند اما چمپرلن هنوزایسباده بود چمپرلن می‌گفت خوب حال شروع‌کنیم .
چشمان نخست وزیر انگلستان از بیخوابی سرخ شده‌بود وبا حالتی در هم بدستهای خود نظرکرد سپس‌ناگهان قد راست نمود و گفت :
دولت فرانسه وانگلستان موافقت نامه‌ای رابا دولت‌آلمان در خصوص حقوقی‌که دولت مزبور در سرزمین سودت دارد امضاء نموده‌اند .
این موافقت‌نامه بادرنظرگرفتن خیروصلاح‌تمام دولتهای بزرگ بایستی بعنوان پایان دادن یادداشت‌کورسیرك تلقی شود.
سرفه‌ای‌کرد وساکت ماند مازیراك در روی صندلی خود را راست وبی حرکت نگاهداشته ومنتظر شنیدن بقیه سخنان او

بود .

چمبرلن حرکتی کرد ونشان دادکه می‌خواهد بسخنان خویش ادامه بدهد امابطرف میزخم شد وقطعه‌کاغذی رابرداشت وآنرا بدست ماستنی داد وگفت :

بهتراست متن موافقت نامه را بدانید اما بنظرمن لازم است‌که آنرا بصدای بلند بخوانید .

ماستنی برك‌کاغذ راگرفت دراین حال‌کسی از داهرو خلوت عبور می‌کرد سپس صدای زنگ ساعت درمحل دور دستی دو ضربه را نواخت ماستنی شروع بخواندن نمودآهنگ صدای او زنك دار ویك نواخت بودآهسته وآرام می‌خواند مثل این بودکه درهریك از جملات‌آن دقت می‌کند وورق‌کاغذ در دستش میلرزید .

متن موافقت نامه از اینقرار بود .

سران چهار دولت اروپا ـ آلمان ـ انگلستان ـ فرانسه و ایتالیا بادر نظرگرفتن قطع نامه‌ای‌که دولت‌آلمان در خصوص سر زمین‌های‌آلمانی‌نشین سودت صادرکرده برای پایان دادان به قطع نامه مزبور شرایط زیر را مورد موافقت خود قرار داده‌اند .

هریك از سران چهار دولت بوسیله این موافقت نامه ضمانت اجرای‌آنرا بعهده می‌گیرند .

اول ـ تخلیه نیروی‌آلمان ازاول اکتبرآغاز خواهد شد.

دوم ـ دولت بریطانیای‌کبیرو فرانسه وایتالیا قبول‌دارند که تخلیه سر زمین مذکور باید تادهم اکتبر پایان بپذیرد بدون اینکه‌کوچکترین خرابی وویرانی درآن مراکز باقی بگذارند .

دولت چکوسلواکی در این تخلیه مسئولیت همه چیز را بعهده گرفته و تعهد می‌نماید که از هر گونه خسارت جلوگیری نماید .

سوم ـ شرایط این تخلیه بوسیله کمیسیون مخصوص بین المللی باشرکت نماینده رسمی دولت آلمان و انگلستان و فرانسه و ایتالیا و چکوسلواکی مشخص خواهد شد .

چهارم ـ اشغال نیروهای آلمان بطور تدریج در سر زمینهای مقدم از تاریخ چهارم اکتبر آغاز خواهد شد .

چهار منطقه‌ای که در نقشه پیوست این موافقت‌نامه مشخص شده تحت شرایط ذیل بوسیله نیروهای آلمان اشغال خواهد شد .

منطقه اول در اول و دوم اکتبر .

منطقه دوم در دوم و سوم اکتبر .

منطقه سوم در سوم و چهارم اکتبر .

منطقه چهارم در ششم و هفتم اکتبر .

سایر سرزمینهای مقدم آلمانی نشین بوسیله کمیسیون بین المللی مشخص شده و بوسیله نیروهای آلمان تا دهم اکتبر اشغال خواهد شد .

صدای یکنواخت او در سکوت محض در لحظه‌ای که تمام ساکنین شهر خوابیده بودند بگوش میرسید .

گاهی نفس می‌کشید، توقف می‌کرد و صدایش در آن حال لرزان‌تر می‌شد درحالیکه در آن لحظه ملیونها آلمانی در خواب تازه فرو رفته و در آن ساعت فرمان جنگ قتل و کشتار ملیونها انسان بامضاء رسیده بود .

در آن حال در گوشه‌های مختلف شهر در سکوتی عمیق و لرزان مادرانی بر بالین فرزندان خود نشسته و دست نوازش برسر آنان می‌کشیدند و کودکان پستان مادر را می‌مکیدند و

خود را برای یك کشتار خونین که درسالهای بعد واقع می‌شد آماده می‌ساختند.

مازیراك گفت :

می‌خواستم بااجازه شما یك سئوال بکنم مقصود از سر زمین‌های مقدم آلمانی چیست .

خطاب او به چمبرلن بود اما چمبرلن بدون اینکه پاسخی باو بدهد باچشمانی مبهوت نگاهش می‌کرد.

معلوم بود که نخست وزیر انگلستان بخواندن قطع نامه گوش نمی‌کرد لژر رشته سخن رابدست گرفت وهمانطورکه در پشت مازیراك ایستاده بود احساس نمودکه کمی جلوآمد ونیم رخ خود رانشان داد وگفت :

مقصود سر زمین‌هائی است که بموجب تصدیق خودتان دارای اکثریت آلمانی هستند .

ماستنی‌دستمالش را ازجیب بیرون‌آورد وعرق پیشانی را پاك کرد سپس بخواندن‌آن ادامه داد .

پنجم ـ کمیسیون بین المللی مشخص درماده سوم مراکزی راکه باید اشغال شوند تعیین خواهدکرد.

اشغال این سرزمین‌ها تاپایان عمل تحت نظر نمایندگان بین المللی انجام خواهد شد .

دومرتبه مطالعه را قطع نمود وپرسید .

آیا این نمایندگان از افراد بین المللی خواهند نمود یااینکه فقط نیروی انگلستان درآن شرکت خواهند نمود .

چمبرلن دهان دره‌کرد وپشت دست خودرا بدهان گذاشت یك قطره اشك بچهره‌اش چکید بعد دست خود را پائین‌آورد وگفت :

این مسئله هنوز کاملا مشخص نشده است اما پیش بینی میشود که سربازان بلژیك وایتالیا شرکت خواهند نمود.

ماستنی ادامه داد.

این کمیسیون وظایف نمایندگان اعزامی را تعیین خواهد کرد واصول مشارکت در مسئله(سار) دراین مورد نیز تکرار خواهد شد وبرای توقف آنها مدتی را تعیین خواهد کرد که جلوتر از پایان نوامبر نخواهد بود .

دومرتبه توقف کرد وبا ملایمت از چمبرلن پرسید آیا نمایندگان چکوسلواکی مانند سایر نمایندگان در این دفراندم حق رای خواهند داشت .

چمبرلن بامحبت تمام گفت البته .

ششم ـ تجدید حدود بوسیله نمایندگان بین المللی انجام خواهد شد واعضای این کمیسیون حق خواهند داشت که در مواردا ستثنائی باختلافات نمایندگان رسیدگی نمایند .

مازیراك پرسید آیا باستناد این قطع نامه دولت چك میتواند بتامین منافع شخصی خود امیدوار باشد .

دراین حال بطرف دالادیه روکرده و با دقت تمام باو نگاه می‌کرد اما دالادیه پاسخ نداد ظاهر او نشان میدادکه بسیار خسته وناراحت است ومازیراك میدیدکه درگوشه لبش سیگاری گذاشته وآنرا می‌جود .

مازیراك تکرارکرد این وعده بما داده شده بود .

لژر گفت :

ازیك جهت یکی از مواد این قرار داد منافع شما راتامین می‌کند اما شما هم باید برای طرح این موضوع شتاب بخرج ندهید مسئله تضمین سرحدات شما درکمیسیون بین المللی حل

وفصل خواهد شد .

مازیراك خنده کوتاهی کردو دودستهارا به‌بغل گذاشت‌ودر حالیکه سرتکان میداد گفت حتی مسئله تضمین هم مطرح نشده است .

مازیراك ادامه داد .

هفتم- باین کمیسیون اختیار داده شده است که نیروی خود را دراین سرزمین داخل یاازآن خارج سازند .

این اختیار دارای مدت شش ماه است که اول آن ازتاریخ امضای این قرار دادآغاز میشود .

هشتم - دولت چکوسلواکی از تاریخ امضای این قرار داد منتها تاچهار هفته افرادآلمانی ویاافرادی‌که لباس سربازی پوشیده یامشاغل پلیس را دارا هستند بموجب میل خودشان با شرایط معین‌آزاد خواهند ساخت .

درهمان مدت دولت چکوسلواکی زندانیهای‌آلمان سودت راکه محکومیت‌های جزائی داشته‌اند بایدآزاد سازد .

موفیخ ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۸

بازهم مانندکسی‌که تمام‌آنرانخوانده بکاغذ نگاه میکرد چمبرلن دهان دره طولانی کرد سپس ضربه‌ای‌آرام بروی میز نواخت وگفت :

تمام شد بااین قرار داد دیگر چکوسلواکی سال ۱۹۱۸ وجود ندارد مازیراك با چشمان دریده سندی راکه ماستنی بروی میز میگذاشت نگاه می‌کرد سپس بطرف دالادیه ولژر برگشت ونظری ثابت بآنها افکند .

دالادیه در صندلی خود فرو رفته بود بطوریکه چانه‌اش

روی سینه قرار داشت سیگاری از جیب بیرون آورد آنرا لحظه‌ای نگاه کرد ودو مرتبه درپاکت گذاشت .

لژر سرخ شده بود وظاهری ناراحت داشت .

مازیراك پرسید آیا ازدولت متبوع من منتظر بپاسخ یا نظریه‌ای خواهید بود .

دالادیه پاسخ نداد لژر سرش را فرودآورد وآهسته گفت آقای موسولینی قرار است امروز صبح بایتالیا برگردد وما وقت زیاد نداریم .

مازیراك باز هم به دالادیه نگاه می‌کرد وگفت حتی لازم به پاسخ نیست و آیا باید ما هم مجبور بقول آن باشیم .

دالادیه حرکت کوچکی کرد واژدکه درپشت سر او ایستاده بود پاسخ داد .

غیر ازاین چه کاری میتوانید بکنید .

مازیراك ازجا بلند شد ماستنی هم برخاست وچمپرلن متصل دهان دره می‌کرد وچانه‌اش را می‌گرفت .

جمعه ۳۰ سپتامبر

سرباز جوانی وارد منزل شده پیدرش، گرولوی روزنامه‌ای رانشان داد وگفت :

صلح شد .. صلح .

گرولوی سطل خود رابزمین گذاشت گفت :

پسر جان این چه حرفی است .

ـ میگویم که صلح شد .

ـ ممکن نیست صلح بشود برای اینکه جنگی واقع نشده

است .

ـ پدر ، آنها قراردادی امضاکرده‌اند روزنامه را نگاه‌کن خواهی دانست .

روزنامه را بدستش داد اما پدر روزنامه را رها کرد و گفت من که خواندن بلد نیستم .

پسرك گفت لااقل میتوانی به عکس‌ها نگاه کنی .

گوولوی بادلخوری روزنامه را گرفت به‌پنجره نزدیك شد و بعکسها نگاه کرد عکس دالادیه وموسولینی وهیتلر را شناخت که میخندیدند آنها مانند دوستان صمیمی درکنارهم ایستاده بودند.

بعد گفت خوب درست است .

نگاهی به‌پسرش انداخت ابرودرهم کشید ومسرورانه گفت پس معلوم میشود آشتی کرده‌اند اما من اصلا نمیدانستم برای چه میخواستند جنگ کنند .

سرباز شروع بخندیدن نمود وپدرش نیز خنده‌اش گرفت سرباز گفت بسلامتی صلح .

ماتیو بخلاف دیگران خوشحال نبود او ازهیچ چیز احساس مسرت نمی‌کرد زیرا همه چیز را خواب وخیال میدانست در حیاط سربازخانه قدم میزد صورت خود را به‌پنجره می‌گذاشت وبخارج نگاه می‌کرد .

درکوچه‌ها از بیست وچهار ساعت پیش مردم دارای قیافه‌های پر از نشاط بودند اما در اطراف سربازخانه‌ها سکوت وحشت آوری برپا بود .

ماتیو باخود می‌گفت .

زندگی من بکجا خواهد رسید خیلی ساده است باید بپاریس برگردم بکوچه هوکتش بروم آپارتمانی خالی در

انتظار من است اطاقها دارای حرارت مرکزی وآب آشامیدنی است بمنزل میروم در را باز می‌کنم ودو مرتبه کرسی درس را در لبسه بوفن بدست خواهم‌آورد .

هیچ چیز واقع نمی‌شود زندگی در انتظار او است بیادش آمدکه اویچ را در منزلش گذاشته‌وباید بدون صدا برود واویچ زیبا را درآغوش بگیرد .

کنفرانس مونیخ سرنوشت همه مارا عوض‌کرد .

درحالیکه میله نرده را میفشرد گفت :

اما نه من نمی‌خواهم نباید اینطور بشود .

دومرتبه بآفتاب وبرفت وآمد مردم نگاه‌کرد احساس نیروئی جدید در خودنمودبااین حال دراعماق قلب خود احساس یك‌نوع اضطراب ونگرانی رامیکرد امانمیدانست این اضطراب ازکجا است .

فردای‌آن روزکه‌بطور موقت‌آنها را مرخص‌کرده بودند سوار ترن شد دربین راه همه را فکر می‌کردکه زندگی او بعد از این حوادث چه خواهد شد .

نمیدانست‌که اویچ را دوست میدارد ویا ازاوبدش‌میاید قیافه ایرن در مقابل چشمانش مجسم شد او را میدیدکه باآن چهره زیبا ومعصوم درایستگاه‌ترن ایستاده ومنتظرآمدن اواست .

اویچ روزنامه‌ها را خواند، ایرن هم خبر صلح را شنید وشاید هردوی آنها انتظار او را داشته باشند .

یقین داشت‌که ایرن واویچ را خواهد دید .

بآنها چه باید بگوید .

به اویچ میگوید او را دوست میدارد .

آیا راست می‌گفت ؟

خیر .
به ایرن می‌گفت او را نمی‌تواند از یاد ببرد .
آیا حقیقت را می‌گفت ؟
خودش میدانست که دروغ می‌گوید .
مادسل هم که عاشق داینل است آیا میل دارد او را به بیند .. باو چه بگوید .
هیچ .
هرچه بود بین او ومادسل تمام شده بود مادسل زندگی جداگانه‌ای داشت ونمی‌بایست بین آنها دیگر رابطه‌ای برقرار باشد .
پس باید اورا فراموش کند مادسل هم او را از یاد برده است .
اما خیر مادسل او را هرگز فراموش نمیکند .
درساعاتی که درآغوش داینل خوابیده ماتیو را درچشمان او می‌بیند خاطرات خود را در دیدگان مردی که شوهرقانونی او است مجسم می‌یابد .
چه زندگی کثیفی است زندگی همیشه دارای این آلودگی‌ها است درهیچ جا دوستی ومحبت حقیقتی وراستی و درستی وجود ندارد .
همه بهم دروغ می‌گویند .
دروغ‌های وحشتناك .
ماتیو دروغ میگوید که او را دوست نمیدارد مادسل هم باتفکر خود نمی‌تواند حقیقت را بگوید .
داینل هم بااو ظاهر سازی می‌کند واز راه ترحم و دلسوزی قلبش را شاد می‌سازد .

برای چه اینهمه دروغ وتذویر صفحه زندگی آدمی را پوشانده است ؟

آیا اگر مردم بهم راست بگویند چه ضرری متوجه منافع آنان است .

قطار در ایستگاه مشرق ایستاد اینجا محلی بود که چند روزپیش خاطرات خود را با ایرن بجا گذاشته بود ناگهان خاطره آن شب وفرار فیلیپ ونفس زدن های ایرن وبالاخره شبی راکه بااو گذراند قلبش راتکان داد .

این تنها کسی بود که باو دروغ نمی گفت .

اما ایرن دختر راستگو وساده لوح را اجتماع ردکرده بود اجتماع تمام کسانی راکه بخواهندپاك وراست باشند رد میکند. شاید فلسفه خلقت همین باشد .

براه افتاد درکوچه بمرد وزنی نگاه می کردکه باقیافه‌های شاد وخرم میروند ومیایند .

اما هیچکس مانند ماتیو غمناك واندوهگین نبود .

فقط گوشه دلش ازطرف اویچ واینکه او راخواهد دید شاد بود .

کلید را بدر انداخت در رابازکرد وارد راهرو شد از پله‌ها بالا رفت وناگهان صدای چند نفرآشنا بگوش رسید .

صدای اویچ ،صدای ایرن وصدای مارسل . .

۱۱ - درتاریکی

قلب ماتیو از شنیدن این سه صدای آشنا فرو ریخت زیرا هرگز بتصور او نمیرسیدکه این سه زن که طوفانی در زندگیش راه انداخته بودند وهرکدام در دنیائی جداگانه میزیستند باهم

دریك جا جمع شوند .

مارسل واویچ واین هرسه باهم بودند .

این برای ماتیو باورکردنی نبود .

مارسل قسم خورده بود باماتیو روبرو نشود واین هم نه مارسل رامی‌شناخت نه اویچ راباا ین حال این معجزه عجیب بوقوع پیوسته وسه موجود ویران‌کننده قلب اودریك جاآنهم‌در منزل او باهم جمع شده بودند .

بااین حال چون در مقابل امری عجیب واقع شده بود باشهامت‌تمام جلورفت پلهها راپیمود وباسرعت زیاد در راگشود فریادی از مارسل بلند شد وسر بزیر انداخت اویچ وحشت زده شد چون انتظار آمدن او رانداشت اما ایرن باسادگی تمام بنای خندیدن گذاشت .

ماتیو درآستانه ایستاد جرأت‌نمیکرد قدمی جلوتر بگذارد واو هم مانند مارسل سربزیر انداخته بود .

ایرن باستقبال ماتیو رفت وگفت :

آقا: آقای دلاروجه خوب شد که آمدید ماهم‌شنیدم که جنگ تمام شده من بخود می گفتم‌آقای دلارو خواهدآمد اما اویچ عقیده داشت‌که جنگ هیچوقت تمام نمی‌شود .

منتظر جواب شد اما ماتیوبازهم‌متحیرمانده بودواز زیر چشم به مارسل می‌نگریست .

او لباسی ساده وآبی رنگ‌پوشیده ومثل آن روزها موهای سرش را جمع‌کرده و مدال کوچکی که زنجیر طلا داشت وآنرا ماتیو باو بخشیده بود در روی سینه‌اش میدرخشید .

ایرن باسبك روحی تمام می گفت .

آقا دانستم‌که برای چه حرف نمیزنید شماانتظارنداشتید

مادموازل را اینجا به‌بینید من هم او را نمی‌شناختم وحتی مادموازل اویچ راهم ندیده بودم اما ...

ایویچ کلام او را قطع کرد و گفت :

مادموازل مارسل با شوهرش بدنبال فیلیپ لاکاز پسر ژنرال بپاریس آمده‌اند .

ماتیو گفت فیلیپ .

ایرن خندید و گفت :

آری فیلیپ‌لاکاز همان جوان دیوانه‌ای‌که مادر آن‌شب او را بازحمت زیاد بمنزل بردیم ونیمه شب ازدست مافرار کرد .

ماتیو گفت فیلیپ امروز نزد پدرش است اوهم باردوگاه برای اسم نویسی آمده بود او را شناختند وبوسیله خبر تلفنی باپدرش تماس گرفتند وقرار شدکه او را به سنت‌اتین بفرستند.

ایرن گفت آیا فیلیپ حاضر شد برود .

ـ بلی برای اینکه جنگ تمام شده بود .

سکوت برقرار شد قلب‌ها می‌طپید زیرا همه میدانستند که گفتنی‌های زیاد دارند مارسل هنوز سربزیر انداخته وحتی برای یکبار حاضر نشد به‌چشمان ماتیو بنگرد .

روی میز چند سیگار نیمه سوخته دیده می‌شد ماتیو دانست این سیگارها را مارسل کشیده زیرا عادت اورا میدانست که سیگار را بعد ازدو سه نفس باانگشتان خود خورد می‌کرد .

ایرن گفت اینهم‌برحسب اتفاق بود امامن اسم‌آن آقا چه بود. فراموش کردم .

اویچ گفت دانیل .

ـ بلی همین بود او بکافه جوانان آمد واز میزبان سراغ فیلیپ رامی گرفت من چون نام فیلیپ را شنیدم مداخله

نمودم وهرچه میدانستم بیان کردم .

ماتیو گفت خوب بعد چه .

ایرن گفت بعد ازآن خیلی ساده بود مادموازل مارسل بسراغ ما آمد مـن درآن اطاق از او پذیرائی کردم از شما صحبت می کردیم و گفتیم که شمـا چگونه با نهایت عزت نفس از فیلیپ حمایت کردید ؟

باو گفتم که شما خوب ومهربان بودیداما روح خود راگم کرده‌اید شما از اویج برای مـن مطالبی گفته بودید خواستم مادموازل را به بینم .

ـ بعد چه شد ؟

ـ بعد با مادموازل به اینجا آمدیم‌همین اکنون بودکه مادموازل مارسل می گفت :

مارسل دست بدهان او گذاشت و گفت دیگر کـافی است مگر نمی‌بینیدکه او همه چیز را مسخره می کند .

اویج گفت بلی زندگی برای او مسخره است .

ماتیو بجای جواب داخل اطاق شد وروی یك صندلی‌در سمت چپ و درکنار اویج نشست .

اویج می گفت راست است که شما همه چیز را مسخره‌می کنیدماتیو گفت زندگی‌مسخره‌است‌جنك هم‌مسخره است زیراهمه ما راه سعادت راگم کرده‌ایم .

مارسل لبها را بدندان گزید اما باو پاسخ نداد .

ایرن گفت نه‌شماخوب ومهربان هستیدبرای چه‌مادموازل باید قلب شکسته باشد مازنهااحساس خودمان را خوب تشجیص میدهیم مادموازل هنوز بشما احترام میگذارد برای اینکه پدر کودك اوهستید .

مارسل خندید و گفت پدر، یعنی اوپدر بودن را هم مسخره می‌کند او فرزندان مکتب نیچه است و نهایت فساد وتباهی را در زندگی بشر احساس می‌کند .

ماتیو گفت مگر زندگی غیر از این است .

اویچ گفت امامن اینطور نیستم واز تو واز فلسفه تونفرت دارم بوریس هم مثل تو است برای اینکه تحت نفوذ فلسفه تو قرار گرفته توعلاوه برمارسل باعث بدبختی من و خودت شده‌ای .

ماتیو گفت ایویچ .

دختر جوان باخشم تمام گفت کافی است من سعی کردم عشق تو را ازدل پیروی کنم آنچه لازم بودمارسل بمن گفت و دانستم که تو باعث خوشبختی خودت هم نیستی .

ـ اشتباه می‌کنی .

در اینوقت مارسل ازجا بلند شده بود اویچ کلاه ودستکش خود را برداشت ودست مارسل را گرفت وبطرف در رفت ماتیو ازجای خود تکان نخورد زیرا میدانست همه چیز برای اوتمام شده است .

اویچ نگاهی به ماتیو انداخت و وقتی می‌خواست خارج شود گفت :

ماتیو :

ماتیو هم ازجا برخاسته بود .

اویچ تکرارکرد همه چیز بین مـا تمام شد اما من در منزل خود فردا انتظار تو را دارم .

این بگفت وباتفاق مارسل از درخارج گردید .

لحظه ای گذشت و صدای پای آنهامحو گردید درآن حال ماتیو نظری به اویچ افکند و گفت :

این است قضاوت مردم غیراز این نباید باشد ایرن خود را بآغوش او افکند و گفت :

اما من ترا تنها نمیگذارم .

ماتیو موهای اورانوازش‌میکردایرن روی خودراگرداند و گفت :

اما من زن بدی هستم‌از زنهای بدنام ماتیو می‌گفت:

تو ازآن دوبهتری برای اینکه روح‌مرا شناخته‌ای سپس هر دو یکدیگر را درآغوش گرفتند .

درآن لحظه حساس ماریوس، اویج، بوریس، برونت‌وهمه چیز برای او تمام شده بود .

می‌گفت راستی‌که زندگی دوزخ است .

ایرن‌گفت یك دوزخ شیرین .

ـ نه دوزخ تاریکی است دوستیها وعشق‌هابرپایه تردیدو دو روئی وخواسته‌ها و منافع‌شخصی استوار است همه ما دراین دوزخ دست وپا میزنیم .

ایرن‌گفت اما آزاد هستیم .

ماتیو گفت :

آزاد ... در درون‌ما تضادهای خوفناك‌دست وپامیزند، حرص، طمع، کینه ، دشمنی، شقاوت ، دو روئی، با این حال چگونه میتوانیم‌آزادباشیم ؟

همین عشق است‌که ماراسرگرم می‌کند .

ماتیو درآغوش‌ایرن بدنیای‌تاریك خود فرورفت وآینده تاریك خویش را مشاهده می‌کرد آینده‌ای‌که سراسر پوشیده‌از تاریکی بود .

پس مرده باد جنك .

پـایـان